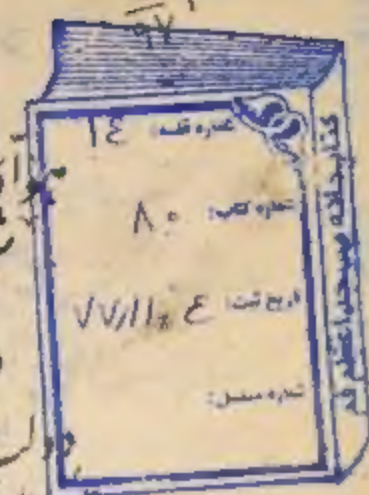


[illegible][illegible]

بیت
۴۰

۴۰

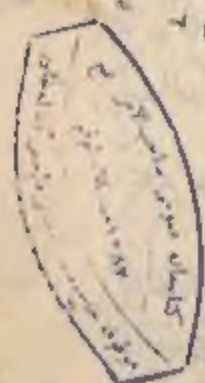


امتحان القلوب
۴۰۰

بیت
شاه

در عهد
دولت قویوت

السلطان بن السلطان بن
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
سلطان مظفر الدین
شاه قاجار
خداوند
ملک



۴۰۰
بیت
شاه

سین معنی قان انگلیس

۸
+

مظفر الدین

۱۳۳۵

شمس تاب بر جزا مال محمد ماه زنده بخت بر نعل محمد
 بنده چه گوید ز وصف احمد محمد کعبه بخت بر آن حق انکال محمد
 مظهر نور حق و عیان بخت نور خدا جلوه از جمال محمد
 انچه بی وصفی است در دنیا جمعه در آیند در طلال محمد
 موسی عمران نموده وصل نما در شب معراج شده وصال محمد
 آدم و نوح خلیل و موسی عیسی و الیها تنه در جلال محمد
 لوح و قلم عاجز آید از بنسیند ثنی از اخلاق از صفات محمد
 باعث کون مکان خلقت این قصد خدا احمد است و آل محمد
 بهمت او عالیت از هر عالم روز قیامت مکر جمال محمد
 این همه احسان خدای عالم عالم کرده بهما لطف از اعتدال محمد
 چشم خود گرفته باده جلال خواب بینگیر از خیال محمد
 غرضبانان روزگار نماید عبد حسین چاکر جمال محمد
 در مدح جناب مولی الموالی بزبان بی زبانی
 آنچه باید که توان گفت ز نوکر کا قدر خم خوش میگویم محض افتخار

کر بخت چرخ مرافقش سبب خلق کی کرد خدای عالم و زمین
 یا دلی کرد کار ایستای آبجاست و محبت بهرست بخت و فقر
 یا علی هم عین هم ید هم لسان تویی هست القاب از حد و پیرون
 هم خدا را تویی هم جانشین مشطی هم قسیم روبرو هم قاسم خست و نا
 گفت حق مخلوق را ایوم انکال کل دین نعمت محض تو تکمیل کشت و نا
 کر بخت انکه اندر بحر رحمت نوری و زلزله کی کرشی عرش در کرسی اوقا
 در نیمه بوی بجز اصل استوار ازل کی این جی بد در در که پروردگار
 کرد لایت فتح از غان می زان کشتیش آرام کی بود سجده استوار
 ظن داشت خلیل الهی از این سبب کل شد آتش نعمه کوبیل چفضل نبیا
 کر بگو بطور موسی را بنودی بهما کی شدی او قابل فیض کلام کر کا
 دم بعضی لطف فرموده خود از این جان بحکم مرد بار آور دوی استوار
 او صبا اولیاء امر و تاج سری کر چه ایشان کو هر زمانه تو شاهوار
 یازده فرزند و نسبت امام مقدس دین حق و زهمت ایشان پدید
 حق پرستانی که باشند در این روزگار هست از زور و بازویت و ضرب ذوالنفا

و اندک گفت ابله دانا شد
 گفت آتم سدره کاچید جان
 کوش کن من این بیای و هو
 جد کفا خاطر افروده مدار
 بود در تشویش اندر اضطراب
 با کثیر گف در را باز کن
 دید ز نهایی مدینه سینه چاک
 دارد خانه همه گریه کنان
 گفت صغری بایم آید از غمر
 باشد این اندر خطر بد مال
 آن خجسته سید بر سر فکند
 فاطمه رنگش بر رفت و خشک
 لرزه بر اندام پمارش فساد
 گفت زین تشویش آزاد گمید
 یک بعد از آن که یاد داشت
 اندکی مانده که سازم ترک جان
 از که باشد در خلاص گمید
 آنچه بازی رخ نماید در کار
 ناگهان آمد صدای قتی باب
 من که باشد زود کشف را کن
 رختن نیلی بسر ریزه خاک
 دست غم بر سینه بر سر زان
 از چه رود در برید خاک غم
 بد بود این وضع نیکو نیست
 جلد سی پاره بخواند می بلند
 جسم تب دارش بشد اندر
 از چنین اوضاع تن بر برگ
 مطلبی که هست آگاه گمید

رنجیده همچون حجاب اشک از روی
 از انصاف خواهم شمعیا
 آن علیل با تن تب دارو
 اینجور بشینه حالش جویند
 در تصور نماید انحالت کرد
 محض اهل مدینه خاص عام
 مرد و زن از شهر پروان
 خیمه بوده است باقی زانجام
 خادمان بر پانشت انجام
 یکطرف هم آل اطفال
 حال هر کس خلق بگریخته
 وز مصیبتا همی کردند یاد
 شیه کبابا بصیرت بان نظر
 من چه طوفان گشته اندر
 همه گفتندش که بابت شدید
 با چنین تقصیل که کردم بیان
 مدتی در اشتیاق و انتظار
 دین یقین دل در برش نشد
 باز غش کرد و به سر سر گذشت
 جلد استقبال کردند از امام
 پیش ایشان دل پر از خون آمد
 سوخته بودند قدری بی نام
 جمع آمد در حضورش خاص عام
 داغ دیده جلد در ششون گمان
 داغ دلها تازه میشد خوشتر
 بر سها از خلق شد فریاد داد
 ریز همچون ابر باران از صبر
 باز دل خوش گشت لاول ولا
 از شنید

از شیدن حالی دیگر کو نشو جان همی خواهد زن پر نشو
 پس چه حالت داشتند اهل حرم دیده اندای خاک عالم بر
 آه در آن روضه چون حاضر شد قبر جد خویشین زانرا شدند
 هر یکی در دلدش اظهار کرد شکوه و ز ظلم آن اشرار کرد
 بسکه افغان کرد در ضوان کوه قدسیان کشته گریان و
 ز اهل شیرب ناله از جد فرو شد بلند و ز سها باریدن
 داد از انصاف که با صد غم جار صد چاک پر خون حسین
 بر صریح فاطمه زینب فکند خجسته ز اهل نه فلک آید بلند
 دل چه خوشند زین مضیقه نام نیست طاق نظم را طلی کر نام
 بار الها حق به خدا و دوتن حق خون چمن از پنج تن
 هیچ توفیق زنده برادر تا نباشم در حضورت سزا
 بگذر از عبد حسین رحمان خدا بر حسین بخشایر ایش گن خدا
 در سال هزار و سیصد و چهار
 این اشعار مرثیه در شب اول

محرّم کشته شده است

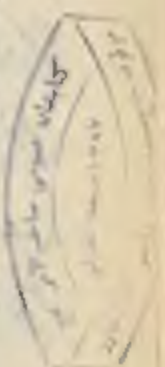
گو یا محرم است خلائق بوشین با صد شور ناله بگویند محبین
 و چشم اشکبار چه باران غمبار عکین و در دمنده با حالت زار
 فی قوه در بدن نماند است فی ردا نه طاقت قرار نصیری و فی
 در هر کدر بسینه خود میزنند و سر دست به دست جمع بازار و بکند
 گویند سارین مذابت که شیعیان دیوانه میشوند چه این شود
 باندگی بگوی که سر سخت بند بر شاه خود چنین که غمزدیم و زند
 غمینی امیه بولای ما بود در از دست خلق قوه افلاک
 من اندک از مصیبت نگویم و تو ده مار باید از سر تا راک و عقل
 در نور خود حسین علیه السلام آفرید زهر آن شریفش چون گل برود
 یا بود جای بی برده و در محطه یا بود در برابر دغوش بر نفسی
 بوسیدیش پیر از ناف تا بقلی فرمود حسین منی من از حسین بختی
 فرمود نور عین و جگر گوشت روح احم غمزه جان باین سبب
 در قرب حق جمع نمیشدیم حج آمد از حسین میان شماست

بر بام عرش او علم افراشته عشق
 از عرش تا بفرش پا داشت عشق
 جام می محبت من او تمام عشق
 از بر کردید کان من او کو می عشق
 خون منست او و منم خون بنام عشق
 به فاصله میان من اوست عشق
 زیرا افقای محض شد از برای عشق
 عشق کسی بدل نکرد برای عشق
 انصاف تو عاشق تو را بشن عشق
 جستم سجاری در خاک خون عشق
 معان طلب نموده باهر کوفت عشق
 این بود شرط محبت اگر ام عشق
 عشاق دونه نفر نه اصحاب عشق
 جمعی میال بود کبر و زکوه عشق
 یکصد هزار لشکر و خلقه عشق
 ایشان یک حلقه در شرم و غشا عشق
 اندر زمین ماریه آورده عشق
 ره را بوی بسند از هر کج عشق
 بستند آن آب در اول سبزه عشق
 و انکامی گنیه نهاده بر عشق
 کفا که ره و هیدر و دم می عشق
 کفشد یا بر این بیت و این عشق
 کفا که من نه آخر ذریه رسول عشق
 بستم و هست مادر من حضرت عشق
 باجم ولی حق علی بر قضی بود عشق
 نام برادر من حسن مجتبی بود عشق
 حق دین قرار داده امام زمان عشق
 در لطف حق برید شد ایجا عشق

فی از غرض مرد و استا عشق
 ایار و ابود که کم محبت عشق
 روزه دار دونه بجای آورد عشق
 شدا ز زنا پدید این عالم عشق
 ریزید خون من چه خفته کم عشق
 کی من حلال دین بنی کرده ام عشق
 کرد در شریعت بنوی کردی محفل عشق
 حق با شماست خون دم میم محفل عشق
 کیرم که من بنیانی نور دیده ام عشق
 آخر نه میمان شما نور سید ام عشق
 زین آب حش و طیر با بان عشق
 با نکت صدای العطش از خیمه عشق
 با نکت کوفیان با نکت عشق
 کافریه ایشان با نکت عشق
 کاتینم جان و دل شیعیان عشق
 جز آنکه نشسته جان ساری علاج عشق
 صحر اگر شود شط که عطش آب عشق
 دلهای را تفاوت و رنگ عشق
 فرمایش امام بر ایشان عشق
 اصحاب یاورانش انقوم عشق
 در خاک و خون کشیدند از صبح عشق
 هر یک بنی مرسل بود به عشق
 حترابوی ایشان بس لطف عشق
 در شانسان همین بس گفتند عشق
 ای کاشکی که ما هم بودیم چون عشق

مهسوت نازده ام زکدامین صاحبش
 جان فرستم رود چه سپا و آید از ما
 در دینمای حرم اندکی برست
 کفایت کشته کشته اصحاب
 شمشیر بکشتن من که داند تر
 این طغیانهای خورده و زنهائی
 یار بآل کار عیالم حساب شود
 زینب سید حالات چون چنین
 کفایت کرد که جان و قوت
 کفایت حسین چاره کنم بن هر
 و زیاده و آن نازده کایین دیا
 زینب رفت آورد آن اسب
 و زینبها شدند برون بار
 با آه و ناله باز گرفتند عیان

منطوق کرده که یکم بر صاحبش
 تنها دشت مار شیشه از دستان
 بر یکسختی شستن از حد برون
 جمعی عیال نازده درین زمان
 خوانند که جسم مرا نیز بر زور
 چندین هزار لشکر بی حشمت
 من را ضمیمه بآنچه تو خواهی نشود
 نه چو ویرین خوشین درید
 باد افدای چشم تو هم جانم
 لشکر زهر قلم شیخ و ستان
 کا و ذوالجناح آرد سازد مرا
 شد شب و از عیال حسین بر ما
 همچون سارکان که داند با قهر
 کفایت جز تو دیگر که گشتا



قتل آورد اول مار از شمشیر
 بر تر از این ستم که در دهر چو شود
 شوالای ای بان که در کمر
 کی هست تا عیال جان
 کاند میان آنم لشکر و حید
 از من یکبار به مطلب غافل
 بکشا نظر ملاحظه بجا درست
 و ز جسم این چنین سرانور نصیب
 زانو که جو شراب و سیر و بی
 این ظلم لیکت گویم بر خلق روزگار
 که بشنود جلد نبالند زین ستم
 بعد از شهید کردن اصحاب
 کفایت عیال جهان با شهر شام
 اسلم بود ز ناز با اطفال کمان

و آنکه ترا شهید نمایند مشرکین
 باند دل خوار اگر مست شود
 چو زفت سوی میدان شاه
 وین ظلم بشوند تو طلب گوی
 لب و کمر نه بخاری شهید شد
 خون کریه کن ز حیانت بافت
 کین هزار و نهصد و پنجاه و نیم
 شمر لعین بدو بدست از قیام
 جای لب بنی هرد خورشیدی
 و زار نمی و کبر و یهود و بر دیا
 داند مست بر دل با شیطان
 جو و جفا که کن ظلم و ستم
 خوابیم بر خواب مان شود غم
 سوزیم و اندر آتش مشرکان

این امر را بعام زیاد لعین نمود
 دیدند و نمودار چنین سوار
 لشکر چو سیل رخسار حسین نمود
 کشته غرق و ابریه حال سوار
 لشکر بخیم کا چه ظاهر شد و پند
 ای کاشکی که جسد این چرخ سر
 میزد سوار یک یک کرد بخت
 آتش زدند قوم بدتر از نهود
 آل رسول جلد در انجا شد پنا
 آتش زدند خیمه شتر خود
 مار احساب آرد انیقوم چون
 سوزند مثل ماه طفلان نمود
 مارا که چه باشد آتش می زند
 کفشد خفیم علی و احمد
 گرفت جلد جانب سوار
 رفت از دون آتش میوز
 این امر را بعام زیاد لعین نمود
 دیدند و نمودار چنین سوار
 لشکر بخیم کا چه ظاهر شد و پند
 ای کاشکی که جسد این چرخ سر
 میزد سوار یک یک کرد بخت
 آتش زدند قوم بدتر از نهود
 آل رسول جلد در انجا شد پنا
 آتش زدند خیمه شتر خود
 مار احساب آرد انیقوم چون
 سوزند مثل ماه طفلان نمود
 مارا که چه باشد آتش می زند
 کفشد خفیم علی و احمد
 گرفت جلد جانب سوار
 رفت از دون آتش میوز

درین مجرای چه سوخت و شبت
 یکساعتی گذشت که کفیم نهین
 ز آتش بر بخشید یکی سید
 بتدار و زار و لا غرور غمید
 کفیم که لا اله الا که باشد این
 آتش که خست خود را و زار
 دلخوش بود دیده و پرده
 این ظلم هم بگویم مجلس گم نام
 اطفال در بدر رازین نمود
 در خیمه که سوخته بدیم او بنا
 سرگردگان لشکر در خیمه زنگار
 اطفال شططام دیدند چه
 گریان گرفته و ازین چرخ غم جان
 بشنید بخت ز سران سپاه
 سعد لعین دید که دواست
 اشک و چشم غمش افاد بر
 یکساعتی گذشت که کفیم نهین
 بتدار و زار و لا غرور غمید
 کفیم که لا اله الا که باشد این
 آتش که خست خود را و زار
 دلخوش بود دیده و پرده
 این ظلم هم بگویم مجلس گم نام
 اطفال در بدر رازین نمود
 در خیمه که سوخته بدیم او بنا
 سرگردگان لشکر در خیمه زنگار
 اطفال شططام دیدند چه
 گریان گرفته و ازین چرخ غم جان
 بشنید بخت ز سران سپاه
 سعد لعین دید که دواست
 اشک و چشم غمش افاد بر
 کفیم که لا اله الا که باشد این
 آتش که خست خود را و زار
 دلخوش بود دیده و پرده
 این ظلم هم بگویم مجلس گم نام
 اطفال در بدر رازین نمود
 در خیمه که سوخته بدیم او بنا
 سرگردگان لشکر در خیمه زنگار
 اطفال شططام دیدند چه
 گریان گرفته و ازین چرخ غم جان
 بشنید بخت ز سران سپاه
 سعد لعین دید که دواست
 اشک و چشم غمش افاد بر

چون اطعام برکشید و در آن
 کاری نمود دل ملائک بشند
 روی نجس بسمت غلامان خود
 چه گفت چون بگویم آنکه بود
 یارب بدوستان حسین صبر کن
 و در جهان سماع تو انگر این
 گفت ائمه که خورده اند قریبا
 سجد امام چهارم بشیند این
 بهر اسیرا میرد از زبان شما
 از ریزه های خوانست الهوده
 فرمود باین زاینه شرمی کن
 اطعام میان زوال و برآ
 بعد از فریضه حق برداشت
 نقد دلش دست رفت جای
 نازل تا تو ماده عرض ناقول
 گفت ای خدا بحق این عترت
 طریقی بقضه مائه در چشم رسان
 سجاد در سجده حق بر زمین
 فی الفور این خطاب بحیرل شد
 قضه قیج به پیش امام زمان
 کفها که حمد رب بریم بقضه
 سجاد در سجده حق بر زمین
 و انگاه روی کرد بابل حرم
 کفها چه غم که هست شمار اند
 چون هست در ره او باشد بد
 شامل بود بحال شما لطف
 شکر خدا کنید که کرده این حرم
 هستند آستان شما خاتم امم
 باشد

باشد شیخ بوم جزا بداری
 محض حسین است شفاعت بزار
 مصطفی و خیل گناه زنده کند
 شد روزگار آخر عمر بد کند
 عابد بنوده ام که گم بخیر عمل
 و ز گردش فلک چوین میرسد
 امید دارم انکه بدان جن
 حاضر شوی روی کرم سازم شفا
 اینست کنی که با من زدم خدا
 محض حسین فسادم از پیش
 زانرو که در مصیبت آفای خود
 مرثیه گفته ام شد عبد بر حسین
 یارب نجس خون حسین هم کن
 عبد اکسین محمد عم گناه کن
 مولای تو شیخ شود جود بین
 کلاز که از او اسرده دل بین
 در یوم عاشورا همین سال
 بعد از قایض شدن از
 زیارت نیز این مرا لی گفته
 ام
 عاشوراست دل برین جویند
 اسرده کشته نقاب و دانه کیند
 خواندم زیارت شرب قیج
 طاق بخت عشق بود از عیان
 کند

(۲۷)

گفتم که از نصیب کبریا بکنم
خونم چکه چشم پادشاهان بکنم
معلوم بود که ز آل پیراست
هر کس بدید گفت مثال پیر
عشق تمام داشت دین او
هر دم پادشاهش میدیدنی
کشند کل برفت کستان نشد خرا
شکر خدا که بویش بونیم از کجا
پروانه دار اهل حرم او خوش بود
زار که جوشش افروغ بر آفر
هر جا که جوشش افروغ بر آفر
بر کوچن جوانی چون شاه کربلا
کویم دلی تبرسم جانم رود زین
نه غلط بکنم صدر روح بکنم
آه از دمی کفن آورد و خود
گفت ای علی تو سویی انشای دانا
آهسته رو که نماید رت آبدار قضا
صد بار شد روان حسین گفت
چون جان بفل کشود و آغوش
دستش بکسیان دنیا گویند

انکه

(۲۸)

انکه از چشم پادشاهان
کفاسه و سینه و قلب رسید
کاهی گذاشتی کمر پستهای بن
کاهی نشاندیش بر و گاه درام
گفت ای کاه منی کاچین جوان
بنموده ام روانی انبوم
از رقص می رسید ان خبر شد
شد بر ساه خیمه سراسور دلوله
آمد سکینه گفت برادر حالت
من اذن بروم ز پدر کبریا
گذا گذاشت خواهر ایام ماتم
تنها چنان که دارم مظلوم
و حرم مرا تو سلام از من رسا
رویش بویس جویند بگو فوس

میرت رود و مو حسین غنچه در آب
سوی بقار وانی دیرت ندید
گفتی دم که نشاند دل گشت ریش
بوسید و ده لبش با حشر تمام
کز هر چه شبیه تخم پیران
شاید کند شرم ز پیغمبر حبیب
اهل حرم ز جان طبعی بد رشتند
گفتی که در سمو آفاده ز زله
و حرم تو بشهر دنیا امانت است
خود آرمست عتاب بر شیر بکنم
انکه بدین چه دریا اندر تلاطم
بر ما حرام کرد فلک خورد و
در جای کربت شمع ده بیان
در کربلا نشاند که کم با تو بدید

بند

(۲۱۳)
 بنکام نشستم سویین محبت
 وز دیده کل زردی نمود
 چون نقش من میدان باز کرد
 آرد تو هم بگری چون بر تو
 کفار کیوان کنی از رنگین
 آگه شوی مهر بر درون من
 چنان چشم دل پر خون آب
 آبی ز دل کشید که لپاک کرد
 کفای سبک جان بود ایند رسوز
 بر دیم حسرت رخ دشر عفا
 زینت دیدار بر در شد نیک
 در خطهای نرسد اگر دسوی
 کفای ای اکبر جان برابر
 داغ علی نه چند شاید بار
 رفته طفلد وز میدان شایند
 اهل حرم نیز علی اکبر آمدند
 زینب مید چون علی اکبر
 در بر گرفت بوش و کجوش
 کف بجو رفتن داه دیت جوان
 حیرت که داشت بر لب پتوان
 بلی کفن بحسب علی دید غش
 آید بوش گفت چه شبها ای
 اسباب شایست همه با خست
 حاضر نموده داه ز پدای زما
 خود این هم که ختم کردی ساز
 با سرد پاخی شش روانی بسوی
 کجا

(۲۱۴)
 گویم چه چون روم به نیر خواهر
 یاران باور است چه میشود بها
 جانی غالی است در بخش و بخش
 روی سبزه شد زینب
 دانه شک گشت ابر سیه
 بایان ندارد این عجب این
 صد چشم در قفا و میدان نهاد
 چون به چادره شب دید شفا
 برخی بر این شد ندیدید اگر
 حاکم شمع ابر روی اخوان
 بن سعد گفت کار حسین در غام
 بعد از شیدشتن این جوان
 جان حسین بهره این جوان بود
 از چار سمت لشکر افروختن
 بر

(۲۱۵)
 ای کاشکی بروی قبل از تو مارت
 خواهند رفت بهر تفریح با آرا
 آید در زمان چه شود حال
 وز قد سیاه شش ما ذک و غرور
 بر جان من فساد و زین کینه زار
 زان نمیشود از تو تا حشر حال
 در حرم که چون ل بر داشتند
 کفشد یوسف است دیانت
 اطفالمان اسیر کند از دود
 عیسی است کربا که برده دید
 جانش همین جوان بود که گشت
 در زم سج قوه ندارد کرد
 جان بخت بد تا توان بود
 شراوه روز این فرمودم

کفها که در بابت و غیره
 این ندکی حرامست در دهر
 بودی شش قدم از او تو یاد
 شهادت جان سپردند حضرت
 اکبر بجزیره بدند بادل بر ازالم
 زینب با برادر کفها ترا چهره غم
 دستان کیوان از خون
 از یکطرف نازده جانشان
 حالانما ملاحظه حال عیال شاه
 یارب آن ستم که حال حسین
 ثابت قدم در این دین دار و جان
 روزی غماچ عیدم در آخرین
 عفو نام و فرما این بند
 در سال هزار و سیصد و

پنج هجری اول عاشورا کفها
 همه در خلق و زجر و شهادت
 رنگ ز رخسارشان صیقل
 آه و فغان میکند و ناله
 کل زجر پرمرده گشت بود که
 در دوالم گویا بشنیدند
 حالت منم خسته زرد گشت
 باز یقین آمده است ماه جماد
 این هم و دینم ز سر هیچ کم
 زانکه چنین ظاهر اگر در بر دیده
 شد از این ستم بظلم دارم
 محض و روزی نبی آید بی
 مانده فرزندتی برادر و تنی
 بود که سجاده او شاد و بستر

بنوم برناموی ساز زمین است
 و ز قرات مستقر ذرات
 را یک مکرر ایستاده است
 خود جیست و دانسته است
 مست نورانی عالم خود میراث
 هر که نکست حق را و دست
 به خود دست بحر خود آید بخت
 خاکپایش چون باید بود
 میوزد از زویند در هر وقت
 فتادی زویند در دود و دشت
 است سانش بر بند و دست
 دشت و محبت سکنین
 هست ستم برین که ستم
 بار اسرار حق بر دوستان
 عفو و محبت از حق
 یا علی حق پیر عالمی حسین
 ایضا در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام
 حق خود را بر نایق بود
 یکی که گوید که شود بر حق
 زده چه تواند گفت از بر خود
 خورشید منکبته الابرار
 تشنه نمیدانم دل بر نفس
 خورشید بود بر خاک کف
 فی در گشت و صفت مضمون
 گفته است هر نفسی که
 کند

مانده چو خفاش چه گویم
 کرنا صیه اش نور خدا بود
 چون خواهم ز این نفس نفسی
 یک نکتی گویم ای عاقل و انا
 ز بعد محمد که علی سمد بود احمد
 این خلق چه این عالم چه عالم
 در مرتبه باشند ولی پیش خدا
 چون قطره که نابود شود در دل
 بخشید خدا محض علی شان
 بر آدم بر نوح موسی و عیسی
 از خوف خدا که عبادت
 از شوق جهان نکست و نبی
 در رزم خویش بسیار نکست
 شق کرد سما کا و زمین بدو
 میکند بر بخش کا و بخش حق
 یک حله از ان تن خود یک تن
 قابل شد این دنیا در زویند
 در دودان جان در زه حق بود
 ز انسا که بر حکم خداوند
 بر بهتر پیا میر شرب بطمی
 دارم ز توانم من ایشاد
 شافع بشوی محبت حسین
 ایضا در مدح حضرت ابی ابراهیم علیه السلام
 چو ز مدح مولی علی من نمودم
 زبان دو عالم درین مدح مخم
 لسان سوی آمد بود قاصد
 بگویند آنهم ز دریا ست شهم

از بی بال حسین چه آمد لشکر
ریخت خیال حسین خود ز زور
رفت پناهی جمع من که چاه شد
تا بچه اندازد ظلم کشت و جفا
آتش سوزان بجهنمگاه در افشا
پرد و ظلمت مبر و ماه بر افشا
سخت چه آنجیکه که کیدی خوش
بود بهشت طباب بود قصه
بخش بجزای که با گم گشت
جا و تن خویش را نماند
بعد سواران ز کعبه نماند
جود زنجیر دهنده سخت بسته
داد و زین ظلم زین غنا داد
خرمن عمر را بیا و فنا داد
نخت شترهای بی جوار شتر
کرده چه پدا دان سستگر
رحم ز بریر کرده فی بصره
کرد بر آن اشتران سواران
آل حسین در میان چه نقطه
لشکر چه بد در شمن همه غدا
بیره و چشم بکشت چون غلام
عقل ز سرور رفت کرد مرا
شرح و دم که ز ظلم که بدید
ذلت خویشی من رو که کند
چون شتران شب بهر باران
از شتر افتاده روی جان
پای برهنه عیال شاه شهید
نیست دیگر حالتی که کاش در آن

قصه ز این نظم ظلمهای
مجلس بر زینت پرست برید
آل سیمپر با آن ذلیل و خوار
دارد مجلس حسن و بخاری
کرسی ز بهر هر عوام نهاد
بعد بکلیه بار عام بدادند
روی مجنحه بجای نشاند
پای و کرا بر روی پای
بر طرفی پرده در نگار نشاند
خوابسته بخت مانی شد
آل زما زاده باد فاش شد
بر طرفی نیشها نهاده پراز
کوشده اشیای بدین که کردید
بر طرفی ساز کرد و چکناک
بر طرفی طنگ طلا نهاده
رأس حسین را بر روی طنگ
خوب تصور نما عیال سیمپر
در جلوه تخت آن پدید سنکر
خو چه بر خوارشان فاش بود
فخر ملائک همی بخندت ایستاد
جو و جوار اگر چند یابی
همو مکانی نشسته موی بستان
آتش بخت ازین بخت و دور
کاش زگرش فاش در این فلک بود
کعبه بخت ازین بخت و دور

۱. خریف فارخیش بزی جای از آن می چو زهر بار چو زهر
 بد اسک خورده ریخت نزدش چو که سکی گفت کند ز کین برنج
 نوبت یکده از خریف چو زهر یک دو پیاله زهر بار می خورد
 مست چو شد کین و بر دل ال بد اسیران خاده در قل و در
 زینب منظر نشسته محض حالت او واضح است بوده
 گفت مگر که گشت در شکسته زنک او ب کرده و بخت نشسته
 دخت علی اعتنا کرد بانگ شد از اسک ضمیمه شدش زنک
 گفت که انصاف رحم منکره دار خواهر این سر برین چو در شکسته
 لال بشو زبان مگو تو از این قطع بشو ای بان که گشت دلم
 آه چلویم که کرده است چو پند خاک بر پای دوستان علی
 کویم بجهت کرد آنچه نباید بر دل زینب زد آتش کین
 تیر بچشمش جهان زود با خواست بچو که شد قیامت کرد با
 گفت بران دانی این که گشت زنی چوب بر دو لب بنی است زنی
 ظلم کین بانی چه نداست گفت که کین نکیش کینه بد است
 کشت

کشت در آنجنگ باب زکام در عرض ایندم سزای و سزای
 گفت کسان تو دین بول مگرد پیردی حضرت رسول مگرد
 حکم خدا بود آنکه جنگ بنی کرد حکم خدا را علی درنگ نمی کرد
 هم توانی یحیی باب بنوی پایند دین بنی خراب نموی
 لغت حق بر تو بنی جهاکر آل علی را به ظلمها که مگردی
 ظالم بیدین سر برید و مجوب شرم غایبیا مزن تو دگر چوب
 شمر به ضربت از قضا سرید ارب پایش ز نوک پاشیده
 خورده شده استخوانش از دم زخم همین سر ز حد فرود شده
 ظلم بی دارد آمده است برین کا دیده جایش همیشه در چوب
 بچو دان کا حدیث خوان شمر سی زد لکه باین لب و دندان
 که متور و کبی تنور و پنهان کا به بر کشش آمده مهان
 ناظم این نظم و تمثال بگوید از شب بر است شرح حال کوه
 خارج مذنب کلاب بخت مشک بسایید عود سوختن مجرب
 وید علالت چیست در آن یاد له مصطفی است یا که بهر

خیزد و بهوت نازد و اله و چرا
 خاکم پیچران پیامد و میس
 حضرت زهرا خدیجه حضرت
 حلقه ماتم زدند و در همین
 دیر چو عرش عظیم بود در آفتاب
 بعد با خواست گفت ای سر
 گفته جانسوزی نام شرفش
 نام ترا میتوان گذاشت مسلمان
 حضرت زینب بگفت با تو خطاب
 حال سمیرا اگر ز باب در آید
 وضع ترا انجان جلیل بیند
 حالت او چون شود جواب
 ظلم کرده کسی چنین که نمود
 گفت بجایا سر که در زین
 ماکه بدید آنچه دید موسی عمران
 فوج علی با خلیل حضرت
 نو کنان آمد غرق غم و دم
 جلو گرفت و می بستند و در
 لطف عظیم و کرم شامل ز آب
 ساز بیان گیتی بخاطر دوا
 کشت مسلمان کشت در زین
 لاکه ز دین داری نه بدست
 هست مرا یک سوال آید تو ایم
 دزد در این مجلس خراب در آید
 حالت ما را چنین دلیل
 خوب که کن بین تو ز امت
 لعنت حق بر تو شوم زین
 ز آل حسین شد بلند ناله و سوز
 زانکه

زانکه پرستار طفلان گشتم
 حالت اطفال بس بود و دنیا
 در دوالم هر یکی بجهت کجی
 زین ستم ای شعیان جان بد
 آه بگفتد کار ما شده سخت
 جد حسین باب رسول بود
 خارج مذسب که ناله و دنیا
 کر بدی عباس آغوشی دلاور
 وز دم شمشیر او نه جان بود
 بود همین عذر شمع محفل دنیا
 حال تصور نماید ستمگر
 رات طفلان خون و سال عیا
 ناله و افغانان بهشت جهاد
 بچه قوی که سخت ز بدی از
 زینب بچاره بود و ز عکاش
 سنگ زدی که دکان شام این
 اشک ز رخسار چهره برستی
 وی بر آنس که بشود و دنیا
 راست بگو عذر باب با کجی
 جد با حضرت بول بود
 نان و خورما صدق از چه بد
 این سفر از روی لطف بهره
 دین ستم و ظلم را با خود
 داد تسلی ز مهر بر دل دنیا
 گفت بجایا زین ضعیف بر سر
 دشت و دشت چه پای و بیست
 ظلم ز حد بشود و صفت سارفت
 کریم نمودند و کشت جو صد نشان

کفام

باز چرخ داده دگر شده چون
 و هر قبا ی غم از چه رود گشت
 مال و امانشان خضر فروشد
 دین چه علامت بود که گشت
 عشق بکجا که شور جواب تپد
 داد ز ظلم بنی احمه دو صد داد
 ظلم چنین کس کند که اهل سواد
 حوری غلمان که در پشت برین
 کرسی عرش و ظلم سیاه پوشید
 ست عزا دار بسطه خویش بپوشد
 خون بود نختند در آن گشت
 فاطمه صاحب عزا که مادر نام
 ماه محرم بدشت گریه نمایند
 هیچ ندارد بر در کار کسی یاد
 تا بقیامت شوند غرق غم و مات
 زمین الم و هم بدرد و غم درین
 جلد ملائک زین ستم غم خوردند
 با هر پشیمان و مامری بر
 ناز شد آسمان و تیره جهان گشت
 باب حسین بر تفتی و انچه امام
 جمله عزا دار و مبتلا به بلا رسید
 کوفه

که تو جوی بریز خون عین شک
 تا بشوی بر چشم جن ملک شک
 مختصری عرض میکنم تو فرا کو
 بست و است صبح که آن شده
 ۱۱. بشی عین بد که شکر
 روی بهست خون چسب و کز
 کله رو باه کفیا که به نخبش
 سعد چنین گفت بر سرین
 پادشاه دین ز دین و زمین
 درک بهین نکند که گشتی شود
 عرش خدا چنین چو شمس است
 بیشتر از صد هزار لشکر هزار
 حمله نمود از چهار سمت بباران
 شیخ و سنان بی خود شد بپوشد
 طایفه میزدند بر شد دین
 تابشوی بر چشم جن ملک شک
 دار ایام شیشه ناز و در سرت
 با هر آند اغما که داشت دلی
 جلد نمودند ترک جان تن کز
 تن شجاعان بی نخل طایف کز
 جلد فراری بدست از جلو
 آنچه لشکر نمود بر شد دین رو
 نه عطا است این که عرش
 خون چنین حق که خون نیست
 کرده خطا هر که گوید او نه چنان
 حلقه بر زد دور پور حیدر گزار
 تبر بر نه کرده میزدند چه باران
 میشنوی کی بدیده که جهان
 رحم مروت نه دین نام دلی
 همت

دسته دیگر زنده بخود داشته بر تن جناب اگر سنده داشته
 باز دوزین ظلم و کینهات شد من اینچون خرم خورده است پند
 داده چنین استفاده نصرت داده زخم از خرم خورده است بکرات
 وان تن ظاهر که بود پاره پاره کشته جناب مثل چه خانه زخم
 زینب مضطر چاک خیز نظر کرد خاک زمین خیارم جلد بر کرد
 چادر صمغ فکند بر سر قامت رفت بمیدان دید دست جناب
 غرق بر باری خون برادر خود خون ز بصر ریخت همچو پاره
 رسم بر هر که بدلیل بشن دست چو بر سر گذاشتی بدین
 من بچه پای صبیحه اسیدانه عرصه بوی تنگ که دخت بدیده
 بر سر خود دستبار دی هم آورده آه و فغان باد و صدم و آلم
 گفت برین گای لعین بچه دینی بر سر ایستاده و بر سینه
 این سیمبر کنند قطعه و پاره خود بنامی بوی زکبر نظاره
 رو سو لشکر نمود و گفت گزین نیست مسلمان کرد و عسکر کین
 زاده پیغمبر او نه هست مسلمان کی مسلمان کسی گناین

بچه بر آن شواب ندانند کوشش نکردند و هم جواب نداشتند
 دوست اگر خود کوشش این بدید خون دل از هر دو چشم وی زخمش
 زخم فرو نشاند پاد سینه و تارک زخم برفت توان جسم مبارک
 رخ زینب روی نمود لشکر اهل دو عالم ز وضع او نظر کرد
 داشت در انقشکه بدو مناجات کانت جدم بخش فاضی حاجات
 رفع خداوند کرد جمله حاجات عشق حسین ایه مهذا اهل سواد
 معنی عشق نیست اینکه تن جان داده بر ارم گشته در سرو سامان
 نارد و افغان دادن ز کشت لبه از خجای لشکر بر ک
 دید خود ایستاد ز جنتش بهر راه که طی کرده بود راه خطر نشد
 هر چه حسین خواست در حضرت امت جدمش شمول عفتی
 گفت دوزین کرم ز بهوا اگر باز باز انداز راه لشکر نباید
 خواست خدا تا بان لعین دید پای عشق حسین سینه و ده
 بهر چه کھنم نما تو سجده بادم زانکه بصلبش و دایمی نهادم
 پنج تن از نور خویش خلق نمودم پیش رو را بهر یکسای نمودم

(۲۳۱)
 پشیر از گل کانیات سوا
 ساجد و تسبیح کو بهیچ ساجات
 جد طایف که گشته اند بفرست
 مشق از اینا گرفته بندک رشت
 خور بهین پنج تن ز کامل افت
 بود در آدم که گشت شامل
 در عدم آدم چه خود عیان نمود
 بود محک آن نوا میحان نمود
 ای که بهیچ حسین کی است
 حال نظر کن بین تو سر نهاد
 حکم چنین شد ز حق مجتهد خورشید
 یافت بزخان شد که خون سرخ
 کرم زمین شد چنانکه کور خدا
 تم ستودان سوخت داد و داد
 قطع شد آرام و زمره کب است
 آتش سرخی تو کفیا که زمین
 آب باشکم دوست و پانی
 ریخت سپه با بایسته بقوام
 آه وزین ظلم پیش چشم رسیده
 خون بیکر ریخت حال زار
 هیچ چنین قوم کس بد بزر
 سخت تر از سنگ لکسی کشیده
 آب ابر طفل سیر خواجه نهاد
 زنجیری شد بچند نام بگردید
 زنجیر حلقوم او غریش نهاد
 گفت که باز خنهای کاری زین
 کشت بطوری زبان کام نکرد
 نیست میر تقیاده اشق جان
 نذر

(۲۳۲)
 زاب بمن قطره بقیل حشاید
 بعد مرطاطان بقیل رساید
 در عرض آب پسینا چه کنم
 روی سوزت را پاره هم و غم
 بر دوزخه را از بر آن شاه
 تیره بشد روی خورشید و رخ
 شاه وز از خم کین بر دوزخا
 کاش زمین و زمان شدی سیریا
 مختصر ابلیس وضع را چه چنین
 مطلب خود به پیش چشم حسین
 گفت حسین پیش ازین دوام
 عیش چه برکت انعام ندارد
 جست که کردید پیشتر از پیش
 والد حق است فی بطن نرین خوش
 هر قدر از زخمها که جوش زین
 فکر نیازش فرون بدر که چون
 عبد حسین لال شو که تابانند
 حال اگر کون چشم آب نماند
 زخم سنان بین و بچشمین
 تا زمان قیام خون و آگین
 هست امیدم چنان بدر که
 چونکه وزین عم نموده ام بدین
 مرثیه خوان حسین عذاب منید
 محض حسین عذابش اضطراب منید
 در سال هزار و سیصد و
 بهشت مجری

این چه طلال است ببارگشت
ز و چه طلال است گشت ظاهرا
روی فلک بزرگست ز چرخ
چشم فلک خیره بر که داله شیدا
ماه محرم بغین سید پر اغشتم
عالم امکان غدا کرده ماتم
ز آنکه حسین است نور دیده عالم
شور عرایش اثر کند بر عالم
خلق زمین میکنند بر سر خاک
اهل سما میزنند سینه در رخ چاک
خون بدنه ای دستان جگر
رنک بر خسار زر جسم سید
سال یکی دفعه محشر است عالم
من متحیر که بر چه در دنیا لم
بسکه مصیبت برون خدا شاه
فیت یکانه ز صد قدون هزار
کر تو مصیبت بخوابی بمهر تر
همی غشی بر حسین چون غم
چو که بخلقت شبیه بدید پیغمبر
ز آنکه پیر ز خلق بهتر و مهر
روی چه ماهش ز ماه بوده
موی سیاهش سبز رنگ
خدا ز جمال مبارکش دمید
فضل و کمال شجده نام بسید
بهست ز زینب که بهتر خدایت
انچه مصیبت بدید برادر
بیج با انسان بگشت حال دگر کو
گشت بحالش نام کباب چکر کو

چو که پسران جنگ را بگشت
مخمس کبری بنیگاه عیان شد
من برادر دهم او پسر داشت
آه بر آورده که و بگوهر داشت
نخچه بگویم شنوید چه خبر بود
حالت شاه شهید را در ابرو بود
مادر اکبر چه دید اشک رخسار
پاک نمود و دهن بست کفایت
اکبرش از یاد شد چه حال حسین
بچه پسرکی پدر مال چنین دید
جانب میدان بهر قدم که بردا
دزق با پیش روان علایع جان بود
هر که گفت پیش دید آفتد وفا
کرد تصویر شده است نیت
گفت پدر کی پسر مرا کردا
میردی ز مهر در شباب جوانی
چون ز فراق تو صبری نتوانا
بعد دیگر چه سود زنده بماتم
خود ز بر تو گفت شد است هویدا
با که خجاست در نظر شده پیدا
منکه بخود اینکان غمزم اکنون
جسم تو هم زار و در سو تو خون
شکست پسر از روی مهر بر کرد
ماره واقف نشان بسکت کرد
بیکه حسین گریه کرد اهل موت
غرق بریای غم بحال حسین مات
زینب مظلومه گفت جان بیا
جان ز تنم رفت کم توان برادر

گفت علی بکین بکشته بگو شوم ز دهنم که جانم ز دل زدنم
 مادر خود را بن سپرد در این دشت من تو سپارش که خون شلم
 اهل حرم ز منجن چار بهاری جلد در افتاده مذکر به دریا
 کرد و دایع در سید نوبت دار هر دو خجل و زخمو خرو خاورد
 خون نول درش بر شد میخورد پشت سر او ده نوردیده خود
 دست کشادش گرفت شک دست هوش سر رفت خویش کرد
 دید علی ناگهان که ز زله بر پاست جانب میدان صدای همد خوار
 با ذیل و کر نای لشکر به دین رو بخا میزد با حسین هر چه
 عرب با میکند تیر زده تاب دل بر شیر ز زهیتشان آب
 یا که حسین بیعت زید دهد یا بفرستد با رنی سوی میدان
 گفت با در که نامه گشت مرا کی کند آسان خویش در داکر مرد
 نیست پدر را نه یا در می زیار زنده من دگشت او بخواری خوار
 گفت که صد همچو تو گرم بسرم با بهر گفته که جان خداش کند زو
 هر غریبش جان جس دگشت زین ستم و ظلم اهل چرخ فلک گشت

نور چشمه بنی رود سوسید پور علی بر حق خدا کند
 زنده خود را در هر کجای لایق دیش کنم و دسد چه تو با
 جان بقدایش غاوی ام سر به غنم تو چون نه غنم دیگر
 حاصل عرم تو نه چکو نه غنم مرک تو ز فیان عیانت بشنم
 بود اسیدم و ز این غم شد رو بدینه رویم و ون طاعت
 بهر عروسی اساس خبر غنم زینب چار و را ز بهر به غنم
 اذن بگیر در پیش او زیادی تا بر آرم دخت عشرت و شای
 تا که تو ناکام میردی بر من خاک سیه بخت بهر صحن بر من
 کیست چو من داغ چو ناز خوا روی عودست یک چکو نه تواند
 مرک امان کرده در دم بد کویش این نکته کویش بکینه
 تا که به هر سیه خفت بشو صبح الی شام همچو من بخورده
 گفت علی دشر عمو چه بدی گو که زمر که یکی جز بشندی
 سوز فراق چنان سینه در زخم نی و خجتم نه چند از بود
 حسرت رویت باز دل کر بهشتم و لیکت چو زارم

دست بشد و ز علی جدا شد
رفت بمیدان همچو مد خسته
لشکری و گریست گفت جوان
حضرت یوسف یا که دوست
کار بجفتد بر چنین شده
روح روان ساخته بچشم که شکست
قطع شود دستان اگر براریم
عمر چنین نه کلی ز کین براریم
عهد شکن بوده اند خضر از سنگ
بهر در دزد به راه نادر رفتند
دور غیر چه مودار گرفتند
مست روایت که گفته بخت
بود مدام نظر بر دی برادر
رنگ کی سیر کل بشد و بی
مختر دل با همان نمود بخود در
چون یعیسان سپیدار میفر
رنگ به شرح رنگ بود چه
زخم چه برداشت جسم نازک چون
رویی بود و زخم آن در
کشتن زایشان بسی شر و اثر
پشت بدیشان در و تدا
گفت پسر من ملک قطره آبم
گفت به خود وزیر خضیه بجم
خاتم باش مکید اهل حرم را
کرد و داع جدید کرد الم را
رفت دوباره دیگر مرگش چو
دل صغیر کبر خجسته خوش

تا که صدای علی رسید که بی
اگر خود را ز خنک دشمن دریا
حال برادر چه حال موش
تا که من آنصوت نوز شنیدم
قطع ما گفتند و عهد شدین
ایل بشد زینعا مد علیکن
رفت بمیدان چنین چو ز پیکر
لال شوم به که زین مقور پیکر
نیست و که حاتم بنی خدا
شرح دهم حالش ز دیدن فرزند
از غم زنجیره جان خود ببرد
تا پسر خورشید لقب آورد
زنده ز زخمش بر دهنم فرو
نقش مبارک که غرق غرق خون
تا که بنجید رسا شاه شهید
نال اهل حرم شد سوی کیوان
جان علی با حسین شفا غم دریا
کاخر غم بخت بدست بدست جان
در سال هزار و سیصد و

بیت بحری

ایچه شوارست که در کون
چو شوارست که در کون
صاحب دین چه دوست بچوید
خود نیم بحر نصیب که غم افرا
بنگلو که ده فلک هر چه در هر
چشم مردم ز چه پرا بختون

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور کرده است حق

علی در غیبه زجا کند خود را بکشند عده و دیده اند
بگویند صفت بر بخواند حمید بسی زین مقامات مستند بر

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور کرده است حق

الی را ملک جو مظهر بند غبار ریش بر سر افشرد باند
بفرانش خود را چه قبر باند ز هر چه بداند بر باند

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور کرده است حق

خدا کعبه بس دوست دارم ولایت و دان می سپارد حق
ز سر و نشان می ندارد علی ز نور و ساس بیکد ارم علی

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور کرده است حق

تبرکات و باریک بینی
کرشم و باریک بینی
نور و باریک بینی
و باریک بینی
باین نظم و باریک بینی
علی هست با حق ولی است مطلق
حق از نور خود نور کرده است حق

چنانچه پیشین و خدایین شد و با حق بحق گشت حق یقین شد
نه اند با سلطان پیشین صفات اسباب عین یقین شد

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور کرده است حق

اند ایقین است محبت زین است سادات ایش بزرگین است
ایمیز خداوند بر نمیش است که قدرت است که بداند است

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور کرده است حق

چو جبریل شد خلق خالق لغز که باشی تو و من که بشم که خود
بدریای حیرت چه گوید فرو نهانسته مطلب بی برده مستور

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور کرده است حق

تجلی برادر کرد نور ولایت بگو بگو زب جیبی بغایت
ذی بکر بکر بنده بر نهایت بفرمودش ارشاد کردش بهایت

شد

اول ماه محرم بود مردی
شکر کا شوب پر از نام و دوا
بیکه از دیده ملائک نقیض اند
کشتی نوح در ز افلاک زمین
شده طوفان که همه اهل ساعون
ز آن یار ناز و خروش دل بر
کشتی نوح شد بر دشت درین
خوف بنمود دل اندر بر
گفت جبریل مکان تو اینجا است
هست لایق کسی کار من شود
نوح چون کرد خدای زمین
یک پناه شد بن سید انواری
پن تفاوت گنجای عشق
عشق حق بر قد و دل حسنی
دقت کرب و دارا تو بدقت بگر
تا بدانی که در اینجا چه صیبه است
ز اول خلقت تا حشر نخواهد
چشم کردن بچشم ظلم که بر طبعی
لشکر خشم بجد که بعد اند
دشمنان که دل شیر و دینار
جمع کشند در اندشت عهد و
در رکاب کشند من هم سید
وز سک و خوک سیر و صحرای
مخص مال ده بود ندی در
جمله معناد و دین بود که پای
همه رسته چه مقصود همه بی پای

چون نیک در وسط انکار
کن تصور که چه محشر جهان باشد
خود خدائی که بر سر هر قاطر بود
قطع کردند کباب از عطاء و لیس
میوه خجسته بودند بصدای
میسها را که دام امین این دوا
همه ز تشنه بگشتند آب خدای
خون چسبون جبین از دهن
هر که با هر که بود خشم غایب
بعد در حق کسانش چه عجب
دستگیر کردند او را و عیال
خارجی بوده اگر هم چه مراعت
لا قبل آب بنان بماند
در حق آل پیمبر چه اذیتها شد
صاحب جلد ناهب متلک
بر این غرقه چه ناهب ناهبها
قتل کردند بصد زاری و خوار
اسبها ناخت نمودند ز چه رها
تن مال بجا ک خون و غم
سرمه شب و روز چرا اند بر فی سزا
طفل محصور شمارند بر نشت
آه از آنوقت که در قتلک اند
نظرش بر تن صد چاک بر آید
زرد و رویشند دل بجهنم
کلوی اصغر تیر از چه الی بر عا
بر تر از روز قیامت بجهنم
رنک این کسب از آنوقت بدست
مویس اسپه زبان دین قدش

زاده وی جز پشیمانی نماند
فک از گردش افشاید پاشان
شعله ز آتش و دوزخ بدل آید
ز آن رخ بختی ز نهان پیدا
عشق زین بخت داشت چه دید
با برادرش نکه که چاکر پاشان
دستها با آب آلود بر سینه گذاشت
گفت از آن لاکین چه قسم بر پا
نورچشان پیر سپهر طلعت
یا ز دوریش دو چشم من بینا
بدنش و چهل تاسی که زخم ندان
اینکه زخم بیک جسم چو بار جان
از نشانی پاشان برادر که کلام
هر که کشته پید از عدل پاشان
آیه کشف سرت بر سر زنجیر
و بختی ز بخت زنجیر پاشان
تن که شده بر خاک فدا
چو سینه سر ز من جان پاشان
خبر است که بعد از تو چه کردند
بچه کافر کند آنکه عمار پاشان
خا هر است که ز حد افروخته
نگشت حمله ز بیکه نه شمشیر پاشان
خیمه سوار اطفال اسیر
مال و اموال بنوا و بنار پاشان
کو دکان آتش سوزان همه صحرایی
جمع آوران با چه مشتاقان پاشان
دختر است که بعد از تو که مرد
بر منی نشود خشم که بر اینها پاشان

همه را بسته برنجیر درین شهر
کی بقریر در آید چه اینها پاشان
کر سینه شعله دار ز نهان
تا آن صحنه فغان چاکر پاشان
صبح خود بچشم حال عیان
بر سر آتش در این بر پا پاشان
کشته راهی که با نقش بر آینه
کارا کرد که خون در دل پاشان
وز کروی شده شد این
خوش نشان آمد تازه زو جان
هر چه کشتی همه را دام بیک
محض حق هر چه مصیبت ز من پاشان
با حسین حسین خضر فدا کرد
عمر من رحم عداقت مرا پاشان
مسلمهای مرخواه بر روی
ایک خونت بعب جل سال پاشان
آخون آرزویم مردن غایب
جان بجا که هم از روح بر جان پاشان
اندر خروج جناب مختار بن ابی عبید
یقینی علیه الرحمه و بدرک درستان
قاتلان حضرت سید الشهداء علیه
آل الف ایحیه و الشهاد
دل ز شیده کرده هم مجروح
وز مصیبت بیکه آورد من پاشان

باز گویم حالت محی را
 چون مفضل حالت امیر حق
 محضر کریم من از آن خوش
 معجز است اینم خوش گوشه
 هست از شعی وایت اینچنین
 دارد آمد شخصی از در خور و
 نامه آورد در محنت ار داد
 در جباط خویش نوشته علی
 بود مضمون نوشته آن کریم
 کن یقین می را با عشق در
 بعد کفر فی که سرگردان شوی
 خون فرزند حسین اهل فضل
 قصد خود را مستقیم قصه
 لشکرت که آنکه کن آید نیست
 چون بدو رخ کرد اعلی نارا
 در کتب ضبط است در و شریف
 قلبان روشن ایم زین حال
 و ز مقام شربت جان فرس
 بود با محارر در هم نشین
 چون مسافر بود طرز وضع او
 گفت قلبت میشود زین ناشد
 بر تو آسان مینود هر مشکلی
 بعد بسم الله الرحمن الرحیم
 دل غماز است نه رای خوش
 حب ما را طالب خواهان بود
 می بخوای مبری از لکل
 همت ما با تو همراه است
 مرزا فتح است ایشان را
 ماد

نام خواندی نامه کن از اتوی
 شکر حق نبود کاین امر عظیم
 خاطر خود را بر آن همت که
 سوی کوفه شد با جمعی قبل
 شد خبر بن سعد ملعون خرم
 چون امیر حکمران انصار بود
 واسطه شد این سفر این غم
 باز با تدبیر و مهر اندر نهان
 منحصر حال او جمعی نهان
 ماجرا را بر علی بن الحسین
 گفت هر آنکس کند یاری
 بن شریح آمد بکوفی گفت این
 اهل کوفه چون شنیدند این
 بود ابراهیم شتر بس و لیر
 رو بیکت اشقیاء خود فایده
 شد را و نقد بر در دست ایم
 رایت شادی کرد و آن برادر
 کوفی را در حق می شد دلیل
 بر امیر عبدالله آوردین خبر
 حضرت محار را حبش نمود
 باز از زندان بود نشسته
 بیعت خود میکرد از یک جا
 سوی شرب شد روان
 عرض کردند این را نور
 جای او بیک شود جنت را
 سید جاد فرمود چنین
 اگر شریعت بیعت را کمر
 و زنجارت بر قله خود امیر

به در و بیرون
 به در و بیرون
 به در و بیرون

باب او مالک علی را یار بود دوستدار و همچو خدمتکار بود
 هر کجا میراند مولی و ذوالفقار بود اندر خدمتش سزاوار بود
 داد این پیغام شمارش کرد کن تو بعبیت با من شویم سار
 با کرده ظالمان جنگ آیدم نام باز آیم فی تنگ آیدم
 رایت اندر بام عشق افزا شد خون اولاد و پسر خواستن
 دارد اندر نرد حق بس رتبا زانکه حق باشد حسین را نه با
 که میر شود مضمود و کام میشود اندر دود عالم بنگام
 در شدیم اینجا شهید ظالمان میرویم اینجا بهشت جاودان
 پور مالک این فرستاد جواب منم آگاهم از این راه و آید
 بودم اندر این خیال و گفتگو همچو روزی را بدم در جستجو
 این مالک انجمن از محال است بخت او اندکی دشوار است
 صبح شد محار خود شد سحر صبح شد محار خود شد سحر
 اشک حسرت از دهان چنان ^{خشان} نامد مولی بد و بنود و خواند
 مانده ابراهیم دید این حال را گفت خواهم داد جان مال را
 بود

چونکه در راه حسین است اینجا بگذرم از جان مال و دوزخ
 که دشت آنرا دور با امیر حکمران کرد بد او دین شد وزیر
 از قضا بجای شب همی آمد وزیر سوی منزلگاه محار و امیر
 دید ایاس دارد درین راه ابن مالک میرود در نزد شاه
 نه و با بر ابراهیم کرد آن کج نشا گفت برگرد از ره و کم کن نشا
 با خبر هستم روی پیش امیر حکم حاکم است شوا ایندم اسیر
 گفت حاکم هر که شب آید بر او از خوانی تن نماید مشغول
 ابن مالک گفت هر چه بادا کشت املعون رو بر روزه نه
 رفت با محار گفت این ماجرا گفت او باید برو نشد زین
 داد فرمان شد منادی در شاه آل مارات انجمن کرد صد
 کرد به اهل کوته ز اول و پناه بود اندر مردش ز اهل جفا
 کرده با محار بخت ده هزار جمعه هشتصد چه آمد در شاه
 دیکت دل بر بخت تو گما ز امکان برادر چنده رو گذار
 امر او در کوته کردید آشکار بهر دفعش منتقل آمد سوار

نام سرداران چهارم در شمار
 شیش رجبی بود و شش نایب
 را شد بن دارغ بسته کمر
 دل پراز خود داشت و زرنگ
 بود با ایشان سپه دوده هزار
 سوی دیرهمند آمد این سوار
 شخصی آمد گفت با محاربان
 میرسد لشکر ابا سر کو دکان
 بست تعداد سپه دوده هزار
 چاره چو سازی تو با اندک
 گفت دارم همت از مولی علی
 و آنکه آسان میکند هر مشکلی
 دست دستان لشکر خود باز داشت
 رو بجنگ لشکر آمد که داشت
 گفت لشکر را قوی دارد بدو
 مشکل مامر قضی کرده است
 فتح با حق است حق با ما بود
 هر که با حق است حق اینجا بود
 چون قضا این بوده در روز
 ره باعدا حضرت محاربت
 لشکر اندک لیک چون شیران
 آمد بر اعدا و اعدا شد
 رد بکوفه خشم کردند یزار
 در قهاشان تاخت آوردین
 ای بسا غارت بشد مال و منال
 ای بسا کشند زانفرقه قضا
 کشته شد جمعی و جمعی شد اسیر
 دارد اندر شهر کوفه شد امیر

جدا اهل شهر در پست شد
 حاضر و ناظر بی خدمت شد
 بن مطیع حاکم از اینجا فرار
 کرد خود شه حکمران شد برقرار
 این خبر بر دند بر عبد الملک
 حکمران محار کرد بد ملک
 شد عجبه آمد با همشاد هزار
 لشکر شامی بهمت ایندیا
 تا که شد محار که زین خبر
 گفت بن ملک ای والا که
 لشکری باید تهیه کرد زود
 رفت تاخ کشت اورا زود
 کشت ابراهیم سالار سپا
 شد ز کوفه خارج آمد و پراه
 کشت انمطلب عیان بکوفه
 لشکر آید کران از شامیان
 پو فابس بوده اند و نادر
 باز بنودند عهد غیش است
 جدا بر کشند آمد از امیر
 دوراد بکوفه سازند شایر
 بود مقصود خیال خاص عام
 شاهرا در بند بفرستند شام
 چونکه دید این ماجرا از کوفه
 کرد قاصد پیش بن ملک
 آمد ابراهیم واپس رو شهر
 دید اجماعیت از هر سو شهر
 ظاهر از باطن همه گردیدین
 بچو حلقه دور شده چون گنبدین

تا که ابراهیم را دید اینجا ب
 بر تندی تر گامش زد بکاب
 چون دیش از هر دو جانب
 قریب یکصد سوار زن انداختند
 مختصر از مفسدین از نو زبیر
 صد نفر کشند و مهندخته ایست
 کوفتند آرام مردم چون
 بنده گردیدند بران محشم
 شب شد بر بستر خود سوخته
 اینجا نش تا که آمد در خطبه
 مان نباید وقت را از دست
 مطلب امروز بر فردا هست
 صبح شد بخت بر گرتی ز
 دل پاره غم داشت خون ز
 آهی از دل بر کشید و کرد
 گفت آری دم و پیرین زیاد
 پیش او ثبت سپاه کرد
 اسم آن اشخاص تر دشمن
 شمر ذوالجوشن به بشید این
 با غلامش رفت از کوفه بد
 شد سوار ی چند در رفا
 رو بر و کشند با آن بجای
 ضربتی از غیب خورد و در قفا
 در سقار از پانه بل از سر قفا
 کرده خود فریاد و گفته چنین
 عاقبت کشتی مرا ای شاه دین
 سر زخم بخش او برداشند
 نرزه داران را سرافراشتند

در مقام شاه افکنده شد
 گفت آویزید سر را بر شجر
 سگبار افش کنید از چارو
 تا بدن مغزش ز سر بریزد
 زان بعینان و جلال
 بد توکل بر فرات و در کین
 گردانم در هفت ساعت
 شد عطش غاب بوی شد پتو
 ماند از ره قوت رفتن
 شد سواران را اسیر همچون
 از تن بخش جدا ساختند
 جشم اندر کوه و دشت انداختند
 سر پا و درند در نزد امیر
 بر سواران داد انعام کثیر
 ده نفر طعون پا و در دست
 که زنده بپ بود ایش زان کیش
 رانده بودند اسب از رود
 بر تن طاهر و پاک شاه دین
 اشک از چشمان محار جهو
 ریخت گفت ای بدتر از کبرو
 دشمنی آن با حسین هر چه
 با شاه و نان حسین چه کرد
 بعد قتل و زخمهای سونان
 از چه رو کردید یکانش بجا
 میخی آهین پس دراز
 گفت تا آهنگران کردند از
 بر سر دست بعینان لعین
 سخت کو پند تا بن بر زمین

گفت بر کجید سوار پیل بن
 ناخته اسبان بر آن سرا
 استخوانان زم تنها چاک شد
 در هم دآمیخته با خاک شد
 بعد آتش گفت تا فرو خفتند
 جسمهای بخشار خفته
 قاتلان بعد چمن بن حقیل
 حاضر آوردند نزد آن حلیل
 سر و پاشاز ایمنی دوشیدند
 آن دو ملعون هم با سر کشیدند
 بعد آوردند مالک بن سیر
 گفت عذاب را خدا سازد
 راست کو کردی چه اندر کربلا
 گفت کردم از زمین را پر بلا
 ضربتی بفرق شد بنواجم
 زخم کاری گشت کار من باجم
 گفت اول قطع دستانت
 بعد اندر مار بریان کشید
 قطع بنمودند دستان سیر
 حق عذاب خود را او بهار زد
 خولی ملعون طلب فرمود سیر
 بود و نذر خایه خود بر ملا
 رفت چندین کس سازند
 محضی دستور در بیت انخلا
 زوجه داشت بد از دوستان
 گفت خولی در خلا باشد
 ریش ملعون چه بگرفتند زو
 شکر بر درگاه حق از زن نمود

بسکه زنان ملعون شوم با کجا
 داشت بر دل داعهای شبا
 سرچوب بنهاده بود اندر
 به خود در مطبخش میافت نو
 زن پامد پیش آن خورشید
 جانش از زن هوشش از سر زد
 دید لعل لعل نوز از آسمان
 آید اندر مطبخش کرد و نهان
 می کشید آن ناله های فاطمه
 خون ز چشمان ریختی از اجم
 بوسه میزد فاطمه بر روی
 مرتضی فریاد میکرد از جگر با
 چون بدانت آن بیتی این
 این سر پاک از حسین بن علیست
 شوی را پیدار با صید خنکین
 گفت کشتی سر بود از شرکین
 ای زنا زاده حسین را کشته
 جسم پاکش را بخون آغشته
 خواست ز راهم بقتل آرد
 خاک غم اندر نهان بر فرخت
 چون بگیر اشاد زن بر شاد
 بود اندر قید غم آزاد شد
 پیش محاررش چه آوردند
 دزد دل پر درد آبی بر کشید
 گفت ابلیطان صفت باشد
 دشمنیت از چه بد کردی چنین
 شاهین کشید با صاحب با
 با کمال خواری و زاری کرد

راس نورانی را در تو بره ^{بستی از اینجا نمودی بر او}
 جفت نام سر که یک نام ^{کردی اندر خانه پنهان}
 داد از پدای این چرخ ^{چو سر بردی نزدین زید}
 سکر نه غیر و شامت داد ^{تا که دید آن راس پاک این}
 خود بچسب کردی این طلب ^{است این سر بهترین خلق}
 این سخن آمد بی بروی ^{بدانست گفت آوردند}
 گفت گرد بهترین خلق ^{از چه زو کردید از پیکر جدا}
 منم ایناعت خراب ^{تا شود سر در قلب ناخوش}
 آتشی بسیار گفت ^{نقطه بر جیش زدند و خشنود}
 باز گویم از حکیم بن طفیل ^{قاتل عباس بدق دایر}
 حاضر آوردند در زوالمیر ^{گفت یکصد تن بر او بارند}
 برتش بس تیرارید مرد ^{روح را به مالک دوزخ بر}
 کشتن نقد کند شاد ^{انجمن بود است قاتل}
 شد سوار و خواست ^{در قهایش دید عیاید سوار}

خود سواران ^{تنگ} ^{کشته شد طعون ناموس و تنگ}
 پیش شد بردند راس ^{دیدند روشن کردن ستر}
 گفت در آتش بوزاید ^{بر حسین داغی نهاده بر حکم}
 دای که کی ز قلب شاپین ^{میرود از کشتن صد کس چنین}
 کوش کن نفس سنان ^{طالبی چون در بنده هیچکس}
 یک سنانی زد و بطلب ^{قدسی را کرد نامان و عین}
 حضرت اندر نگذاشته بود ^{جان دل در راه ایزد داده}
 ضحک بر شاه دو عالم ^{چشم تن و انس ز نغم تر بود}
 این سنان آمد سنان ^{عرش خوارین ستم است}
 زد ابر پهلوی شاپین ^{زان سنان و ندر جرح این جان}
 اهل نه افلاک دل بر خفته ^{بجد اندر ناله و افغان شد}
 تا سنان را دید محار ^{میگرد از غیظ بردند از لب}
 گفت با شمشیر ^{رک زک برید خود پیوند}
 هر دو چشمش ^{بید شد در آتش روشن}

روزنامه زاده پیاورد پیش
فی مروت بود ایشان را پیش
بود عبدالله ابن عقبه
واند کربن کاهل استحقاق
گفت یک قصاب پیش حسین
کشت برادر در جسم اندوخت
دست پاشا را برید از بند
قطعه قطعه کرد در آتش نهند
دید محار که منال از بند
گفت بگیری و گفت ای
سید خدادان والا سقا
در مدینه خدمت چارم امام
بودم و جو باشند از این
گفت ربی زود برایشان
چون بعینه مستجاب افتادند
تا شنید این نکته محار از
شکر کفازان خداوند بصیر
تا تان شاه دین را می کشم
قیس بن شعث عبدالله
گفت بر من بخش اوری
ز آن سبب بگیری کفم برود
بر زمین بگذاشت و با برود
کرد ایشان را بدست من
زین غایت های عظمی و کجوشم
بر عبدالله بیا مد نزد
مخص من اوست بقصیرش
ک

کرد اکثر بازی و شوق
آن امیر از دست عبدالله
بر غلامان او رقص از قفا
سر بریدندش بعد چو رجا
وقت غارت انقطاع شد
برده بود و بود جزو شکرین
بود عمر بن صبح از قاتلان
کشته بود اندر بخانه خود نهاد
نیزه داران حلقه برودند
خود بر سستی که آمد میزدند
ناتش سوراخ چون بال
جان مالش غارت و با
در تفاوت پس بعین در خدمت
نیت ممکن نظم لدم است
سعد حقی واده جمعی را نشان
کرد ایشان را با شمشیر تیز
دیگر آوردند خود چندین نفر
هیچ داند انجمن حال است
در بهشت جادوان او حکم
بر این دنیای فانی بی ما
آن امیر از دست عبدالله
سر بریدندش بعد چو رجا
برده بود و بود جزو شکرین
کشته بود اندر بخانه خود نهاد
نیزه داران حلقه برودند
خود بر سستی که آمد میزدند
جان مالش غارت و با
در تفاوت پس بعین در خدمت
نیت ممکن نظم لدم است
سعد حقی واده جمعی را نشان
کرد ایشان را با شمشیر تیز
دیگر آوردند خود چندین نفر
هیچ داند انجمن حال است
در بهشت جادوان او حکم
بر این دنیای فانی بی ما
کاور و دو خواب یه با خیال

دست از دین بگریزید
 گفت در دنیا بگریزید
 گفت شخصی ای که داری مقام
 شمر ملعون همش آورد
 فی خوراک بود حیوان را نه خوا
 بسکه در دل داشت نقص
 کرد قیامت گوشت بر همسا
 جگر اکت محار از عذاب
 حال این سعدان غدار بود
 آنچه حضرت گفته بود انطور
 بد حفظ فرزند بن سعد شد
 گفت بابت اینک از من
 گفت ما را ز او اواز ما بود
 یک غلامی پیش خواند و در بود
 کرم کین در سینه اتان گشته
 متفق باشند با هم در سفر
 اشتری بوده سوازی نام
 از فرق صاحبش افزوده
 متصل از چشم مباحثه آ
 گفت انفعوم حیوان از کین
 سوخت دل بر آن خجف
 خانه اشان کرد ویران و
 شهر مشیره محنت بود
 کندی از رمی جوی گشت
 خواست او را و نشانید
 گفت آری لیک حالان
 حالش از قلم کی جویا شود
 کرد بخوی این سخن در گوش او
 کرم

و در
 مضمون
 این
 است

گفت با خود چند تن همراه
 دارد بن سعد شو آن بد کرد
 تا که گوید طلیس نام آورید
 فرستش با ده سرش ازین
 شد غلامی گفت چشم آرم چو
 کشت از این بخوی حفص
 خواست برخیزد و در پیش
 گفت بنشین اینک از نیت
 در خیال باب بنشیند بر
 دید و ز بابش پ در دیر
 داشت اظهار خجف کردن
 بچه خواهر خواهد کشت خال
 گفت محارش بدانی از بد
 کی کند کرد دست میدار پر
 سر تو جلا دایر از این سر
 زود ملحق کن پسر را بر بد
 گفت شخصی محض خوشی پذیر
 این عوض بر اکبران بشا
 گفت بغین بر دانتش
 کاین چه شبهه است کردی ای
 صدهزار اینطور باشد مگر
 نیست چون بیکار می شاپین
 چون خلاصی یافتند ازین
 آنچه قائل بود کشته و غل
 با سپاهی فستار بهم نام
 رودی بر سپاه شوم شام
 ره بر و با مان مثل میر
 بعد و در چند ایثار نکست

این
 سخن
 است

علی هست با حق ولی است مطلق
حق از نور خود نور او کرده مشفق

معظم بکرد پان است استوار بر و نهان جوهر سود و ارشاد
ز توحید سبحان با جاد افراط بخلق و دو عالم بباد است او یا
علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور او کرده مشفق

چه موی چه عیسی چه نوح و چه سیمان شنیدی اما چه بخت
جمع رسولان بغیر از جسم ذات شه که تا از دل بیت

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور او کرده مشفق

همیز حق که صفی زمین کرد چه اهل سموات بودند هر
بخت علی مشفق بوده دیگر ز و نوح رتبه میده و انقدر

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور او کرده مشفق

الحق

هر آنکس بخت بر دست مثنیٰ هر آنکس که خا بد بسوزد بر بار
ز به حکم دی جای انکشت دنیا کسی کو بوی یار باشد مرا یار

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور او کرده مشفق

آلهی سیه روی بند کنیم ولی علی را مقصد یقینم
بخت حسینست چه عبد حسینم بخشای بر من که این شایتم

علی هست با حق ولی است مطلق

حق از نور خود نور او کرده مشفق

ایضا در مدح حضرت امیر المومنین

علی مولای ما باشد و خان کعبه اگر روشن منم میارم جان بجانم
چه مدحش یا تا کویم خدا در این چه پیغمبرت معراج چو من شناختم
ید الله است باب العین ابدا دلی الله قرین صد نذر من که جز منم
رویت نزد خالق یکتا که بگو وزن پس سواد حکم او جاد منم
چه نوح آدم عیسی شیت یحیی موسی جمع انبیاء فی مقام او یقینم

کشت حسین را با عید کج نهاد
 سرزایشان خدمت محمد داد
 قصه من این بود حال قاتلان
 آورم مشروح در نظم و روان
 حضرت محار را ایشان از جیلان
 با چه حالت کرد بد و زنج روان
 شکسته بر مرادم کامیاب
 کتم و برداشتم سجد ثواب
 لعن حق بر قاتلان شاهین
 تا بگرد آسمان دور زمین
 رحمت بسیار بر محار باد
 در حقیقت داد مردی ربه
 مست از ایم بن مالک
 در پناه رحمتش للعالمین
 چون حسین را عید محمد بخش
 رحمتش کن ای خدا محمد حسین
 اندر مدح حضرت سید سجاده علیه
 السلام و یک دو فقره از
 خرق عاداتی که از آن بزرگوار سر
 زده

سید سجاده علی ابن حسین
 سجده بدکارش بر تن عالمین
 بس عبادت کرد بر ربه
 کشت شیطان چیم او را بسود
 چون

چنانکه برخواست از بهر ناز
 تا بگوید با خدای خویش راز
 در حضور حضرت اینش رسم
 جان پرورج و تن بی جسم
 با حضور حق ز خود بند بجز
 میر بودی عشق حق بهوش
 خواست شیطان باز دارد
 در غارش آورد نقص و قصه
 شد بشکل از دما پیش وید
 نازین پایش ابا دمان کزید
 صاعقه از حق پاد سوی
 تا بسوزاند سرتن روی او
 گفت یا ابن رسول محمد
 هست این درگاه درگاه کرم
 زمین کنایم و در گرم معده کن
 این بلار اینک از من دور کن
 چونکه در آن آستان آمدن
 آن باشد در از آن رسیده
 که صفت نبیست از بن العبا
 لوح کم آید شود عاجز مداد
 معجزی گویم شود روشن دست
 زینت آرم زنجار تخت
 شخصی اندر بلج بد از دستان
 سال یکبار آمدی آن آستان
 تنه میاورد و خدمت بیز
 خاک آنذر که بدید میکشید
 زود جانش ایند فقه گفت یزدی
 میردی هر سال بیرون آمد
 زود

خدمت مولی روی با نخه
در ازادگی او ترا داد و بها
گفت ایزن لب مینا از این
با تو بان رهش صد جان
چون رسید اندر حضور پدین
شد غذائی صرف کفای
کن ترخص تا بدست ریزم
حاصل آید ثواب بیجا
بر گرفت ابرین جاری است
بر سر دستان پور بوزاب
اندکی چون ریخت دید اندر کن
گشت با قوت آبست نمون
شد ز مرد بعض و بعض الماس
بلخی از این خرق عادت
گفت مولی کاین جواهر با
بهر زود خویش آن بی بصر
شخص بلخی بوسه زد پایم
رفت و با خود برد آنها با تمام
زد زن نهاد و گفت ای
خرق عادت نیک چنین نظر
ما جراتشیدن بس شد چهل
شد ز سابق گفته خود منقص
سال دیگر زن چنین گفت
پای مولای تو خواهم سود
خدمت را سالها کردم
مرد با زن رفت هر دو
چنین گفت
که بهر است بری سازم عجب
ناخوش و در بخور شد در راه زن
از دهن
مرد

مهری و یک تیر لب بود راه
زن بدار عاقبت پیور
زوج زود خویش چون
مضطرب در خدمت مولی
خضرش دید کفای باز کرد
من کار کردم خدایش زنده
مرد بر کردید ز از زنده
ما جرای زندکی از زن شنید
گفت میرد ز روح بفرگ
شد عیان شخصی که بدر گشت
چون تان کیش لاغر بن
داد فرمان باز شد روح من
مدت سی سال کفایت
همچو فهمیدم که آن بولست
مرد کفای چون توفی از با
و فم و سودم پای دی سرا
ما جراتشیدن است
گفت ز از زنده کردم با کرد
حال بر خیز و در پیش حضور
کرد و پنا چشمه بیت بود کو
تا که چشم زن بر مولی شاد
رو بجز و لا بر پایش نهاد
گفت آن شخص است کاند آسمان
خواست ز حق مرد را بخشد جان

وله ایضا

معجز دیگر شنوای شگفت
تا که ریزی چنان بر کن حش
نمرد

شخصی آمد کرد و بطلب بان
چهارصد درهم بود قرضم عیان
بنت مثل تو کسی مرد خدا
از تو بخواهم کنی قرضم ادا
در بختین بود حضرت شید
چون محبت خویش را دیدی بختین
گفت باخادم که بودم روزه دار
وقت افطار است افطار
آنکه عالم داشت در زیرین
بود افطارش دو ماه قرض
گفت بر گیر حاجت داده خدا
کاین دو نان جو کند قرض ادا
مردمان برداشت روزه
دید نماند شک و سختی
آمد اندر ده که ماهی فروش
مانده یک ماهی که نماند مغفبت
نان دیگر بر نمک تبدیل داد
زن چه اشکم را از آن می دید
بس بزرگ آن مرد و مردار بود
کار کرناشد بنان و ندانسان
کرد و پیش را داد اتمش زود
و پس آوردند آتش بر دود

صاحب بای و ارباب شک
هر دو بخشیدند ماهی نانک
آدمی ساعت فرستاده
گفت این بنجام از آن مقام
همچو کس نتواند از اندک
در ازل این قسمت آمد قوت
کرد و رفت را ادب حق اگر
قوت مار پس فرست بجزم

وله ایضا

معه دیگر مرا آمد بسیار
میایم قلبت از این گفتنا
بود یکرزن نام وی ام سلیم
خواست معجزه ز پیروزان کریم
سنگ ریزه جمع فرمودن
کرد آنها را بدست خود خیمه
نهر زد بر سنگ آن مقام
هر که گفت ایشان کند باشد
بعد از آن حضرت امیر مودن
چون پسر سنگ را کرد انجان
هم حسن زد مهر بر او چشم
دید از زن را علی بن حسین
آن امانت گفت زود ارم
تا نامیم مهر من هم این حجر
زرم کرد آن سنگ بروی
دید آنحضرت بی صدقه
عاقبت هشام کشت او را بزر

یا علی بن الحسین ^{چون حسین} ششقیع را که عجم بر حسین
 آن بود امر و چون روز ده بر اتم در عذابم ده بجا
 دوسه نیکه از معجزات امام
 محمد باقر علیه التحیه و الثنا
 است

حضرت باقر امام پنجمین
 کرد باقر نام آن مولی بنی
 گفت جابر رسول باشی
 چون بدیدی و سلام از من باشی
 بس مسکن شکاف از میان
 جابر انصار گوید این چنین
 عرض کردم کیت بعد از امام
 بوسه بر پایش زدم به بلبله نو
 معجزی گویم در آن اقامه
 نشر کردند علم حق اندر بین
 را که گفت علم سازد آن
 تو بخوای دید امام عجبی
 علم ما را امید به شرح و بیان
 بس گرامتها از او آید عیان
 خود برقم در حضور عابدین
 گفت حاضر با فرادر ایست
 گفته شدش رساندم در حضور
 که چه از گفتن نمیکرد تمام
 در دین

در نوید از جان ^{چون حسین} شام
 به بصیری بود اندر عکرم
 دارشان اینا شدند
 گفت ایشان بر ده جانده
 دست حضرت بر پایش کشید
 بعد فرمودش که بخوای تو
 یک حالت مثل حال سار
 محبت باشد تو خوبی با کز
 یاد و چشمانت چه اولی
 یکت من ضامن شوم ای من
 گفت باشم کور بس خوشتر بود
 باز حضرت دست بر پیش
 است بالا تر از آن شان امام
 پیش باقر رفت گفت این ده
 گفت آری صیبت قصدت زین
 روشنی چشم کور آن داده اند
 در هفت ساعت شدش شاد
 چشم نور دشن با ندای چنین
 ز اهل دوزخ یا بعد دوس
 در جهنم میردت یا بهشت
 دند رین عالم می باشی عا
 بجای است آورم اندر بهشت
 در بهشت نور تو هر هر شود
 به اول کور گردید از دود

وله القضا

این حدیث از حضرت جعفر بود
 آنکه نور چشم من بود
 گفت

گفت خود بودم بهر راه در
 مست که بخت شد بار سفر
 بود مان در دل بسی شوق
 و افروزون و پیکر و کرا
 در بیابان که صبحان نام داشت
 کس نه آنجا راحت و آرام
 تا که مان شخصی پیدا به عجب
 خود سپاه دگر و بد بود
 بود و ز آتش غلی بر کردش
 شد و ز آتش سهر بودش
 بود و ز بختش بدست بخت
 گفتا بودند خور اهل سفر
 تا رسید انشخص نزد ملک
 گفت جانم سوخت ای دلا
 حکم فرما شری آیم دهند
 و اندر کشاکش ای مولای من
 در عیش هم زمین غدا هم دارند
 میدم مو کند حق و دامن
 هیچ رحمی نایدت بر این شقی
 کاین شقی باشد شقی باشد شقی
 بعد با هم گفت ای نور و عین
 شناسی گیت این شخص لعین
 عرض نمودم که خیر ای پادشاه
 این معاویه است فرمود ای
 و اندر باشد ملک کا در آ
 میکند فارغ نکرد و ز غذا
 لغت حق باد بر او بر نرید
 هم بر او باد و بر او لادش نرید

وله ایضا

گفت سیدم قتی آن پادشاه
 اینجاست اندر چون المیزان
 را دیش جابر بود این رید
 رحمت حق باد بر وی بر نرید
 کفر چون از خلف از غل
 بر بی امید آید این عمل
 الف رخ نه نام حق بخشد
 شعیان با خاک و خون بخشد
 کار منجر شد چه خود بودند
 بر امیر المومنین گفت بد کو
 خود بدم اندر حضور عابد
 شعیان گفت این قوم لعین
 جان ما مان بخت برده
 خوانا را بهی شربت خورد اند
 سهل باشد لیک این آن
 کرد بد گویند بر زوج قبول
 سرخ شد رنگ مبارک ز
 بر ساه داشت و سان آو
 گفت ربی صابری دواور
 عادلی بیچاره کار یا وری
 بسکه مهلت بر کرده خیال شد
 جمله مغرورند و دین پامال شد
 بیافزند خود با قر خطاب
 کرد گفت ای مادی بوم آ
 ریسانیر که جبریل امین
 باز آوردش بخت مرسلین

چو در دسوی مسجد شنب
 ان کی حرکت ده در خواب
 بشود عالم اگر تند و فزون
 حرکتش بدی شود دنیا لگون
 گفته جا بر صبح من برخاستم
 بهر درک نکته خود آراستم
 رشم و نبستم اندر آستان
 حضرت با فرود نشد ناگهان
 گفت یا جابر چه باعث گفت
 در چه واقف هستی اندر این مکان
 گفتش زود آدم بهر غار
 تا مسجد رو نمایم از سیار
 هم از این نکته شوم خود خبر
 ریمان چو است چو دایره
 وارد مسجد شد آن زاده ام
 ز اسب تن آور پرده نیکو
 گفت و ز این ریمان بیکر
 بیکرش در دست می کشد
 داد حضرت حرکتی اندک بود
 گفت در پرده مسجد برین
 گفتش و ز این چه شد بر این
 چون بدیدم خلق اندر دلو
 سخت افتاده زمین راز زلو
 خانهها بر روی هم میشد خراب
 چشمها گریان چسان بر آ
 سی هزاران این خیشان ز ریاض
 زان باده زان ترزل شد ملا
 زان

مات بودند و ز نسین
 قبله گردیده و ز چه این چنین
 کفتم ای ساز که آید الالم
 روی بر درگاه مولی نمان
 جمله و ز خور و بزرگ و زین
 بهر درگاه مولی لایه کرد
 گفت سجاده آن امام را حق
 تا بدو رخ کج رویه از راه حق
 نکه فرمودم زمین آرام شد
 لیکت خون کرسید بر آجام
 آن بمان شکسته دانه خنده
 کا و غایب تفت ز کین بروی
 خورشید نور سکت عو کند
 هر کسی جلالت خود می شنود
 اگر کند تفت بکت سکی برود
 سکت سکت تا قیامت ماه
 کی از آن تفت ماه کرد در سیه
 سب کند هر کس بی کادعی
 آیت الله است هر سکت بود
 بر خدا سب کرده کاد کاد و آو
 دشمن با دشمن حق است
 بیشک مشهور بدو رخ سوزد
 ناظم این نظم هم کو بد چنین
 این چنین است این چنین است
 بس لشکر دارم از رب دود
 لطف این توفیق خود بر من نمود
 در ازل اسم نمود و عجب این
 دوستدار باب اولاد حسین
 ز تمام

بر شام بعین مستم کرد
 رفت باقریجهان دل برزد
 حق خون شاهین ای بی نظیر
 حب ایش را نواز من و کبر
 چند فقره از معجزات حضرت
 امام جعفر صادق علیه السلام
 می باشد

ششم امام جعفر صادق بود
ز نور رسول جعفر صادق بود
در بخت او توان آدم
لیکن وزیر شرف ز جعفر است
راوی سدید باشد گفته است
در مجلس نشسته طلب میل نمود
ماشت دانه که در کرم خورد
چون استمده و تبر عزم رفت
شبن کشت خدمت صادق

هفتم امام جعفر صادق بود
ز نور رسول جعفر صادق بود
در بخت او توان آدم
لیکن وزیر شرف ز جعفر است
راوی سدید باشد گفته است
در مجلس نشسته طلب میل نمود
ماشت دانه که در کرم خورد
چون استمده و تبر عزم رفت
شبن کشت خدمت صادق

هشتم امام جعفر صادق بود
ز نور رسول جعفر صادق بود
در بخت او توان آدم
لیکن وزیر شرف ز جعفر است
راوی سدید باشد گفته است
در مجلس نشسته طلب میل نمود
ماشت دانه که در کرم خورد
چون استمده و تبر عزم رفت
شبن کشت خدمت صادق

نهم امام جعفر صادق بود
ز نور رسول جعفر صادق بود
در بخت او توان آدم
لیکن وزیر شرف ز جعفر است
راوی سدید باشد گفته است
در مجلس نشسته طلب میل نمود
ماشت دانه که در کرم خورد
چون استمده و تبر عزم رفت
شبن کشت خدمت صادق

دهم امام جعفر صادق بود
ز نور رسول جعفر صادق بود
در بخت او توان آدم
لیکن وزیر شرف ز جعفر است
راوی سدید باشد گفته است
در مجلس نشسته طلب میل نمود
ماشت دانه که در کرم خورد
چون استمده و تبر عزم رفت
شبن کشت خدمت صادق

همچون سول حضرت صادق
 نزد یک مشر عرض نمود ای
 او نیز گفت وانه بداد و دیگر
 و دوشین خوابی که وافر دین

بافتنای قرطرب میل نمود
 فرما عطا به لطف و کرم بر من از
 که هار رسول نیز ازین مشیر بداد
 وین کشف را بمن کرامت نمود

وللأخصائي

ایضا از قصه و این روایت
 شوق در زمین است حضرت کرم
 که حج است حق را می بین هر دو
 مرد با زن کرم فتم جزوی بد
 علی منزل هر دو دزد با شوق
 زوجه بن پوشش نام و داری
 زوجه ام را از تو می خواهم تو از حق جدا
 روی در سودا حضرت بدگاه
 از قصه حضرت جعفر خبر گذشت

گفت تفصیل بیان از بهر ما
گفت هر چه ملک و وزیر سالی
اما که آن شخصی بد آمد چون
با ملک ز دربان ملک گفت
عمر نازده داده این زبانی
این ملک من ملک و هم نیم ملک
گفت که در سال از آن ملک
مرد و زن بپسند بپسند پای امام
حضرت جعفر بود ز دوشم یک گفت
زین گفت ای انوشیروان
ایضا در معجزات آن بزرگوار است
روح من را باز گردانید از هفت
اینکایت از محمد بن روح حاجب
حاجب منصف نام منصف ذکرش است
گفته این چون اندر قبه حضرت است
و در اینجا جمله منیبات حق
چونکه اندر قبه خواجه میرود
بود واضح و خوب و بختی
بدشمنی قبه حرم حاجب است
گفت کاری بود که یک یک با من
حضرت جعفر باید آوری و در نزد
بود و از آن مثل سید و کرم
دارد اندر نماز که ششم من از آن

با همان حالت که بود آوردم
رو به رستم آبرو صراحت
از نصیحت من حضرت شایسته
نمیصبت هم از عالم ازین
رحم نمودم سوار شدیم بر بال
تا نزد باب دردم هم زنجیر
متصل هر میکروالیه ام
گفت ای مسامحه دوست
چون از من منصفی شد در دین
حق چه بد با حق و سر زانکه
بعد یک ساعت سر بخش بار کرد
جنف نامی مسائل با حق خواهی
و دروغ تو مسلمانان
از ره ما دور و درگاه ما ماند
تا نصف از جانی بر من
ما دوست غم بگیرم از کس
زود برگرد اند خود و همسر را
باز ز کشتن ز کشت و گفت
همچنین اندر خلاف آید
ما که انوشیروان ز جابر است
وزیر تعلیم حضرت مجید
گفت هر چه که حق حدیث می
با کمال عجز سر را بر کف پاش
هست از شمار ازین بزرگوار

خود تو بخاری مدینه کردی و رفتی
 ای صفا مقدمت با دامن این خاک
 حضرت از رخ غمزه انبیا
 برخواهید داشت لیکن اشقی
 گفت جلیب خود بروم در میدان
 باز گشته در خدمت بدم برین
 زان لعین رسم در احوال
 با همه تا گید آفرین از دست فلان
 آشی خلوت شد این طلب و جی
 گفت او من آن است در دلبسته
 اولاک که پنهان در این طلب
 در زیر قهرم با شمشیر بران و زحمت
 قصد من این بود اول کردن زین
 زانچه تن بپنهان نمودم در خاک
 بالتمامه تن بر و نکشیدم از
 زان سبب که شدم منصرف از
 عاقبت منصرف طعون هرگز اند
 روح پاکش داشت اعتد علیین
 است این واضح شد که حضرت
 گفته بودند این سوال از حقیت پیوستی

تا زحق آید بیا نزد من اینجا
 با وجودش من گفتم گنیم خود
 لغت حق تا قیام حشر برسد
 خرمم عمر چنین مولای را راود
 منت عبدین دار دلام
 دست وی گیرد و بدقتزل برود

همه دینا بکام دل نایم زندگی
 هم کند قسمت بوم مرقدش زند

امام جعفر موسی بن جعفر
 کاشی چشم و دل انکا بخت
 روایتش داد و رفتی این
 حضور حضرت جعفر نموده این
 که دشمنان رفته اند از این عالم
 چنان همیکه دانند و ندان عالم
 اشاره کرد بموسی ای بلند مقام
 ز بعد من این تو بشو و امام
 قضیب نو پا در بر چند عالم
 چنان باید بر شست عذاب الیم
 قضیب چه پا در دقت ای
 فرد نما بر زمین تا شوم با حرم
 شد از زمین شست دریا شد آشکار
 سیاه و تیره علی الاقبال میل
 جواز داد برین جو بر آب این
 عظیم سنگ سبای پدید شد برین
 بگفت حب برین نیز بر این
 چو سنگ تن شد داد و روح شد

پدید گشت در می بسز یک از آن
 اشاره کرد به بر بار کرد و در
 شد بد جمع کثیری بسیار و پدید
 در آتش نه برنجیر میکند صدا
 که یا محمد ما را خلاص کن از نا
 می زدند بر ایشان سینه و بر سر
 که لال کردید ای دشمنان
 چه فتنه نمودید بهر دانا و دانش
 چه ظلمها کردید و کرده اید و اولاد
 چه دید راوی گفتا که این کرده
 بگفت حضرت سفیایان زنا
 بنی امیه هستند این ستمکاران
 خلیفه های فریفته جبهه با کمال
 صحابه ای حقیقه صبی بهای عمل
 کشند کان حسین اند جبهه و عمل

ولا ایضا

باز کن باز چشم سجزه بین
 باش ثابت قدم در این بین
 روح جسم فدای دین بین
 هست دین مبین همین بین
 راوی ایحدیث خالده را
 گفته در طالقان یک از مردان
 بوده اسمش علی بن صباح
 شیعند بربست پس
 کرده مارون از رشید انحصار
 گفته بر کو تو کردی این اظهار

که مرا ابراز دل است چنین
 در وطن برگذاشت روی زمین
 گفت من کردم چنین اظهار
 راست کلمه بخالت آبر
 گفت چون بهر چه اطاعت کرد
 ابر اندر هوا ترا آورد
 گفت در بحر چین سوار شدیم
 بر یکی کشتی متین و عظیم
 آنکسان بحر گشت طوفانی
 اهل کشتی جمیع شد فانی
 من بیک شخته پاره افتادم
 لیک تن را بر یک دروادم
 حق سبب بهر بنده خود ساخت
 موج آخر بخشیم اذاعت
 دشت انبار بود و چشمت
 خسته دامانده در بر بودم خود
 هونک آدم بکوشش صدا
 جسم از خواب غفلت رخ صد
 دیدم آنسر زمین دو حیوان
 اسب صورت مینب و چایند
 در بر و نزد ختم میبازند
 جنگ با یکدیگر می سازند
 نظر از قبر بر من افکندند
 بعد خود به حجب افکندند
 مرغی آمد عظم جسته پدید
 کس با نیخه و خال مرغ ندید
 رفتم اورا ز پی نمایم رام
 بل نماشا کنم شد او بخرام

حق باقی باقی غدیر خم با حق
 بشود موی کل بر حق بعد از حق
 مرتب میکند یک تار کلاه عالم
 این وحی شاکردی نمود و دوست
 چه عزرائیل گفت که بخدیون
 دن مغیث این پادشاه را
 پوشانده شش فرو میارند
 من این سخن چندی انداختم
 علی را دوست کردارم در پیش
 توجه کرد میشد هم ریزه خور
 بیایست جامه عمامه دست
 در مدح علیا حضرت صدیق طاهر

علیهما زبان بی زبانی

ناموس خداوند جنبه برتر
 زوجه یعنی کوستی ساقی کو
 ما را بدو شهنشاه که خلق بود
 مولی و مملکت کس و بهر

حده قیام نه مرا بوش نام
 روشن شدی از نور خوش شهر
 برداشت چه او سر از سجده
 چون پی بهر جای نهادی
 برقصه که بدخا امدهش
 زخنده و خند اجان تنبی
 از ظلم عدوان جاپیشه بدکار
 مهموم دل و غم زده کارش
 سرگشته بودی کار دینی
 امید من است که چو عید
 یافتن حق پر دو حوسل
 در واقعات و مصائب علیا جناب صدیق
 کبری صیوات الله و سلم

انجید از حضرت سلمان
 آستان سید انکبوت
 کشته بی حدت زمر زخم ما
 کشم بخون شرفی بی مراد

او ز پیش دمن از قافش روان در بخار بکشت عیان
 صوت شخصی بگو شدم آید آن که نماید تلاوت قرآن
 بعد مرا با اسم کرد صدا که در دن آنگار ای شیدا
 رفت دیدم نشسته شخص عظیم هم نمودم سلام هم تعظیم
 نور از جبهه اش هویدا بود مرا حتی زردش پیدا
 آنچه بر من گذشته کرد ظناً در عجب شدم در آن گفتا
 گفت از جوع کشته بحال عرض کردم تو خوب حالی
 لب خود همچو خنجر باز نمود رخ بدرگاه بی سنا نمود
 یک طعانی که کس نخواهد بد در همانم ز غیب کشت بد
 بوش بهتر ز بوی مشک عسیر نهایت لذت خوردم سیر
 داد آنچه که بزرگ آبیات نوش کردم ز ریخ داد و بخش
 نظر لطف خود نکند بمن گفت خواهد دلت رو چون
 عرض کردم فدای تو جانم من نه چمن وطن و کرد انم
 خود بفرمود لازم است با دوستان از سر گذارم تا

میر حاجت بشود ی نیاز یک دو کت داد نمود فنا
 کرد و الساعه را دو دهنه پاک در پمخاره ابر کشت یان
 با دپ انتخاب او سلام گفت از لطف او جواب سلام
 قطعه قطعه بیاد بر ز باد در پمخاره در هوا ایستا
 یک بیک سوال کچنین امر کشته روی کدام زمین
 قطعه عرض کرد این بخود من سوی طالقان شدم بنو
 حرکت داد تا بدست من ابر شد از سهار و زمین
 ساعدم را گرفت بان نشین بر سر بر قدرت حق بین
 عرض کردم ترا بحق خدا کیست نام خویش سازا داد
 گفت بی حجت فدای زمین خشت ثابت بجای طرد من
 حجت عصرم و امام زمین موسی ابن جعفر هستم من
 کشت بر من یقین امامت کردم اقرار بر ولایت او
 ابر من را از زمین برداشت بر دور طالقان بخانه گذاشت
 گفت اردن روی حقه حسد نمر بریدندش از جوار جسد

زانکه این مجرا آشکار شود خلق بر راه راست گام رود
 دین ندانست اطمینان همه سجده می شود و می خند
 عاقبت آن امام هفتم ناسر مجلس نمود وین خدا نشناس
 بود در روز خضر رسول خدا در نماز و نیاز و سجده
 دیدار وین کیسه ظاهر کرد ظلم فاحش بطیب ظاهر کرد
 امر نمود بر غلامی چند پیشوایان را بر بند باطل بنده
 رو بصره ز بصره در بغداد داد و در ظلم این جثیت تراود
 هفت سال تمام در زنجیر حضرتش اطمینان نمود اسیر
 بیک زنجیر و ضعیف گشت و یک نیمش ز جابیه قرار
 هم قرین غم و فکارش کرد بن چنان لاغر و نزار گشت
 روزی آمد ز رخ زندان دید پیشوای حقیقه بمسیحان
 او خداست زیر آن گشت گفت موسی کجاست خسته
 در جایش ریح زندان بان گفت موسی است زیر جبهه
 کوه طور ویت کرده سجود متصل عابد است بر سجود
 کرد

گرچه از جور و ظلم تو کار فر گشته چندان ضعیف و بل غر
 لیک غفلت ندارد او را راکع و ساجد است و سینه
 خود را رون نمود این اقرا هست بس زاهد و بجال
 بس رجش بگفت کردانی تا کی ظم چند شس رانے
 گفت الملک را بدان غنم کس ندید است سوزنا برهم
 هست واضح که معتقدند بر خداوند کامل نارسند

وله ایضا

مخوذ بکرت پان سازم روشت چشم و شادمانم
 واضح است اینجند ان تو گفته شخص علی بن یحیی
 در یکی سال تخمهای کزاف بهار وین باید از اهراف
 بود در اعده بسی زیبا جز آنجا که زرد و دیبا
 دادار وین بمن میزنند زمین حطاباش خوشدل و لاف
 خود فرستادش ز نلام موسی کاظم آن بلند مقام
 وین نوشتم نه لایق بخت چون سلیمان قبول سازد نماز

پس فرستاد و چون فرو
 لازم آمد ترا بر روی زد
 چند روزی گذشت و گویا
 رفتم و دیدمش که بر سر پاش
 گفت در احوال او را نبینم
 حاضر آور مرا از شک بآن
 حاضر آوردم و خجل گردید
 در شکست آمد او چه خبر بود
 گفت پروین برفت تروم
 دزد در اتم هزار بخشیدم
 جبه افتاد کرده ام پنهان
 دارم اخلاص بر امام زمان
 دیدم این معجزه از امام زمان
 بس فرو تر شد ارادت من
 سحر ساز خالق جبار
 بهر بارون بقدر و رخ نام
 یک باب انجوائی و امام
 نزد حققت بی تراستقام
 حق اسماء اعظم باری
 دزد ره لطف کن مراباری
 حق سر که شد شهید حسین
 زانکه عجبم من از عبیدین
 شو شفیقم نیز در تب و دود
 که رسا به منتها مقصود
 عالم الترو انجیفات است
 غافر الذنب و الخطیئات
 خالق ماسوا ایات است
 حافظ و افعالیات است

این کلام
 در بیان
 معجزات
 امام زمان
 علیه السلام
 است
 و در بیان
 اخلاص
 بر امام
 زمان
 علیه السلام
 است

بشنوید از من

وله ایضا

بشنوید از من آنچه بگوید
 کا و بیان کرده مفضل بن عمر
 یکت پرسو داشت نیز ششم
 بود عبد الله افصح او را نام
 کرد رحلت چو حضرت جعفر
 گفت هم نام بعد پدر
 موسی کاظم آن برادر خواست
 گفتش این ادعانه بر نور است
 جمعی از شیعیان نمود انصاف
 بعد فرمود همه بسیار
 جمع کردند روی یکدیگر
 طور سینه نمودان محضر
 آتش افروخت خود و عصا
 رفت اندر میان نار است
 ساحی خطبه خواند طولانی
 کرد تهجد و مدح تر با سنی
 چون برو شد زمار زنده نام
 هیچ زانش از نشد لباس
 گفت عبد الله را امام حسین
 کرامی برو بنا حسین
 رو سمندر بشو نو مردانه
 در نه خواهد بسوخت پروا
 رفت با افعال کشتن جمل
 پای و حویش ماند اندر کل

وله ایضا

و نمید

و نیکویش از مصیبت اینجست که شبی گفت مادی آن رهبر
 بدین رویم و باز آئیم باز در جای خود بیا سائیم
 غل و زنجیر بکسید ز هم غایب از چشم شد امام امم
 بعد یک ساعتی عیان شد کشت زندان جان جان
 از دقانش صبح خود فرو در طلب سم دید مرا مرد
 صبح سازد مرا ز کینه صبح بر سر دوستان بریزد خاک
 و انقی زنجیر آید تابند ز شب بفرود خواب بند
 و در طلب بختی بزهر آلود صبح بر حضرتش روان نمود
 گفت مجبور باید پیش سازید زهر کنیش ابر دل اندازید
 تا که خردا امام ناس برید گفت مارون ابر مراد رسید
 بغلامانش گفت می نخورم دور سازید زهر را زهرم
 عرض کردند ما دو مجبوریم که خوراییم بر تو ما موریم
 گفت اما ایله تا آخر زان طب خورد موسی خیر
 در بدن کوشش از ره که بود استخوانهاش را بسم فرسود

کرد تا بر سر برتن پاک شد یقینش شود امام ملک
 بطبیعیان بد او ز بسیار گفت گویند بوده خود بهار
 بطبیعت اجل و دریا رفت ز جهان سوی آخرت رفت
 بر دل دوستان شرافت کند با چنین حال در غل و در بند
 کرد بدو و عالم فلسفه کشت محق بعلم ربانسه
 چار خااش از زمین برداشت داغ بر قلب شیعیان بگذشت
 گفت تا روزی که بنی خادمش اینچنین ده نذا از پیشا پیش
 آن نذا را نیتوا نم گشت عالم زان ابی آشفست
 کرده بوده بنفس خویش فاس داده نیت ز خود بزرده ناس
 تا سیاهان از غوغا شیند نعلش موسی ذیل و خوار بند
 و ز سر عماره را فکند و دیو جامه بر تن و زین ستم بدید
 بنیادی بجفت لعنت باد بر تو و انکست که هست استا
 بود او ام دی ز حد بسیار همه کشند با سیلان با ر
 یکی گفت ده نذا از پیش طیب است این با پیمر خیر

حداد است بختین جبر پاک جبهت موسی حبیفر
 قبه برگاه بهر ش ساخت تر جیش بر عوم ناس شاست
 در میخاست امام هشتم حضرت
 رضا علیه السلام

امام هشتم باشد رضا علیه السلام
 روایت که مامون آن خند افشاست
 که در نرسان شریف سازاراست
 امام کرد مجتبی و داع کف چنین
 نموده اند چه طی ان بنابر دور
 دوده چهار هزار از قرا نقل روا
 چنین بعضی ساندند در کرم
 توجیهی زره التفات کن با
 نمودن رخ کشیده خرم و خورند
 بیان موز جنت زباب و زید
 بد هر دو جفا مایی ز جو خلاص
 طالب نور در کرب جید ز بد ناس
 شویم فایض آن فیضی ز با
 که مست این سفر و دین و داع باز
 یکی ز نر نشان بدست میا بود
 ز باجی بوش کش شد صاحب در جات
 و جی اس عدیم الماش خود بنما
 یکی حدیث ز لفظ کفرشان
 ز نور رویش کرد بد آفت نخل
 الی علی ولی کا دست سنجی

ک

که این حدیث شنیده است از رسول
 بین جی میخاستند خند
 شده است داخل حصن حبیب
 امام هشتم بعد از حدیث کوفه
 هر آنکه مارا انی شتر زردی
 شوند داخل حصن حبیب
 شین است سر کلاه ز جبرائیل
 که هر که قائل شد لا اله الا الله
 بر است بن جیش فر عذاب
 بشرط و شروط بود ضمیمه این
 یقین بد نسبت میسوی صین
 رهند محض و دی علی و علی

وله ایضا

ره بدایت نصیب کنیم
 اگر خطره کی کند تفریق
 و ز انچه که سک است نیک
 یکی دو میخورد ز خضر تر شاست
 زرقه یکجسی نا امید از اندر
 روایت از حسن بن علیست
 و در خراسان کارم جان نجات
 ز منجات و کرامات خضر کنیم
 و شمس را یکی زده کی شود نصیب
 ز خطره می صبا ی شفتان مستم
 بحکم حدیثش تازه جان را
 امید هست که بر بنده هم شوند
 که واقع بدو مذهب مراد اول
 بخندش نه مراده فی بهارت بود

نار

غده می آمد در تو در من به زود که سر در من در لای من خفته
 ز جرای یانیه ات با نفوذ ز بهر کفن تن دوستانم بود
 بگفتش که ترا کیت سینه که امام نامن گفتا بود مرا بهر
 بگفتش که مرا بود لیکت زنده فرو ختم بختورش تو بخند زشت
 معاودت نبود او یکی بجای ز بعد نفس بدیدم که سخت این
 نشان یک فلان بچه در فلان بداده بود چو دیدم شدم ز خسته
 که هیچ شخص چنین نکته را نمیدانست ز غیب داده خبر حضرت از کجا
 بوقت آمدنم و ختم پیاد این میان بچه رستم که ز غیب چنین
 برای من بفرستش از قمیش بزرگ ز لطفی که در سینه ز جی زان
 بداد جریا ز یاد دست غلام که پیشکش نمودم بر بزرگ امام
 بر رفت و قمیش آورد با لکام که مال غیر خشنید حق و حرام
 و ز بیمه که حیرت محرم نمودم نوشته از راه ایراد چند مسئله
 بد بر بنحی حضرت بر قدم از راه بدیدم آنکه مرا راه غیب بخود
 ز حل مسئله یا نه خلق راه سجا پارت خانه و ایوان من استادم

یکی

بسی ستادم دیدم که نیت مرا خیال گشت محض که بارگر در راه
 اما معلوم همانست که مدام بداد صفت کاغذ بدست این دل
 نگاه کردم دیدم عجیبتر از این جواب سئای نوشته پیش من
 جواب سئای یک یک نوشته همان قیقه بدادم ز دست گشت
 ز بعد غسل نمودم مزار استغفار ز صدق دل نمودم بختش اقرار

وله ایضا

کوش ده شو ز خواب دل بداید ای خدایت از شایق الا فوار
 هر که قلبش شنید روشن شد دارد اندر بهشت گلشن شد
 چند خواهی جهان که بهشت بین چه گفته علی بن اسباط
 سوی مشد بکجه بستم باره با هدایا و تحفه بسیار
 جمعی از سارقین دو چارم مال بردند و من زار شدم
 بسکه سبیلی دشت و لطف زود جلوه دادان من بعد مرزدم
 اندکی بد ز جای خود افتند بهر آن بهر دردم آشفتم
 شب نیا سود می زدند آن خواب رفتم ولی بحالت دردم

حضرت

معجزی از امام است
 آنکه اندر دو کون است
 مع

حضرت آمد بخواب من فرمود حق ما واصل آمد آنچه که بود
 در دوازده روز در دوازده روز است سعد کوفی دوی دندان
 جسم از خواب خرم و خندان ریختم سعد پای مردمان
 سخت شد و سخت محکمتر کشت زین خوب جام بهتر
 خود سازندم بمرد از ره دود باد و صد شوق رفتمس بجهنم
 باد بوسه داد من زمین گفت بودی ز بهر مال غبن
 که چه دل ناصبور کشت از تو درد دندان که دور کشت از تو
 غم بخور و تو ای متین دامن تخته نارادر آن اطاق بین
 و آن بدایا که بود همراه من شیعیان داده بوده اندین
 دیدم اینجا بدون نقص و قصور زین کرامت دو چشم شد پر نور
 واضحست این چشم تابنده چه بمسقبل چه آینده
 پشوايان که هست بهشت چاه جود باشند دوسازا بار

وله ایضا

در عیون احتجاج است اینجا چو که مامون اینجا بن حبیب
 در آمد

در حسد خون از دل پرورد خود خواست حضرت را و از مرد در
 روز و شب در اینجا و اینجا کاور و ظلم و آذیت را ام
 متصل با سخت بازداشت در خیال خام خود غفلت برد
 با وجودیکه بکرات آن دخل بود شرمند ز افعال و عمل
 از حسن ابن محمد نوبختی دین روایت زینت محلی
 روزی از بعضی و حسد کوفی فضل بن سهل و زبیر احضار کرد
 گفت باشد عالمی در منزل جمع کن بر حضرتش آرام خنل
 و ز نصاری من مجوس و زرد عالم هر دمی آور تو زدود
 بر بد ز روشنی آتش پر صابین کوکب است و است
 چو خطی امر را گیرند سهل میکنند انکار سانع را بجل
 فی با استدلال تن هدیه راه دوزخ را گرفته میروند
 فی با عجز و نه بر سنجی معتقدی بر حق و نه بر مری
 اینجا اشخاص نزد خود است گفت شخصی است کاین تم است
 جمع بسیاری باشند امام بخش خوانندم خیرا نام

مجلسی فردا نایم منعقد شد
 بحث بنامید سازیدش محل
 چونکه فردا شد همه حاضر شد
 گفت مامون یا سر خادم من
 منزل مارا کن در شکست جهان
 یا سر آمد گفت مطلب حضور
 رود تو اکنون که که من بخون
 نوافی گوید که گفتیم در حضور
 هر چه فرمانی نه قائل می‌شود
 بی به پسر مقرر شد و آل
 با بستم لا تخف کفای من
 حال مامون مات و حیران شد
 زانکه من با صاحبان مرگنا
 بر سوال هر یک آرام صد لیل
 خود نباید شد بخوش معقه
 تا شود و ز کفش خود من فصل
 مقدم سولی ز کین ناظر شد
 عرض کن نزد امام محقق
 مارا سازند حاجت زان
 حضرت او را گفت دانم ای
 بر رسم باطل رود آید چرخ
 بر شما آید و زین مجلس حضور
 معتقد فی بدلائل می‌شود
 خلق خواهند او قائل آمد
 همه من باش من طرز سخن
 زین خیال خود پشیمان می‌شود
 باکت به خویشان گویم چرا
 سازم ایشان را بعون حق لیل
 دن

دین بدان من نه جان
 کی تو ن باطل کنده حق صد
 این بفرموده پادشاه
 کوش و دلف که یمنی فسون
 جمله مامون پیا برخاستند
 آن لعین با بن حسنه پاکند شد
 چون سیم بر سر نه نشست
 بکجوف عیان اشراف و
 با جمیع هاشمیین با نف
 بکجوف و لطف ایشان
 چون شرفیاب شدند و پای
 سایرین بودند بر پا چون آمد
 کرد مامون دی خود چاقین
 جانیقت گفت این شخص کرم
 حق بود پادشاه ایشان باطلند
 من بحق معدوم سازم که کوف
 کرد مجلس را منور همچو ماه
 بود جمعیت در انجلس فروان
 خوشبختی بی نهایت داشتند
 جای حضرت حضرت واکند شد
 دیو هم دست ادب بر سینه
 بکجوف و زهر مل بر نادر
 به محمد عم حضرت بکجوف
 جمله را فرمودش و سر بلند
 از شرافت بافتند اذن جلو
 بی وجود و مات کویا که لعدا
 گفت بحث بد یک یک
 سر ز با نیز نیاید عیتم

فی زمانم را به اخذ فی کتاب از چهره خواهد فرماید و آ
 فی جبر سر قالم من بی بر او کرنگاه صواب نقل میجو
 گفت حضرت با کلمات تو سخن کر که بیم منبوی قائل من
 باینکه این سخن بان واضح کنم فایدانی اندر نداد و کیم
 سر سیم را بکیر ز این کتاب من سخا من بی قلم باب آ
 کرده واضح حق تعالی بر شما رفته دستان حلال و قدر
 میفرستم بعد من پیغمبری رهبر از اینها به رهبری
 امر معروف و نهی منکر شود پس ستم
 جبر طیب را حلال آر و سخن در حرام و بد به بند و خلق
 مخفی تکلیف آرد عقل کل خاتم است از حق آنچه در میل
 اینهمه تکلیف بر سخت و گران کم تا بمحض او بر بندگان
 جاه و بی باشد بند از جاها راه وی پس از جمله از راه
 صاحب اشترک سازیم عصا وین علامتها همه از جده است
 راست گو من راست بخوانم داده این اخبار بر عیسی خدا

دید اگر گوید نزد بخیل است گفت آری است لیکن ای حق پرست
 از کجا معلوم آن جبر است نیست واضح تا بعضی خدمات
 گفت سقر زدم از انخل میز با بخت بر زخم ز اسلام تر
 خواند حضرت گفت این عمل از چه و کردید ساکن ای و نقل
 گفت اینها باشد استیمن رو کن ای جالبین از روی فن
 گفت اینهاست اسما خدا بهر حرمت تا نیازیم او را
 باشد این نام محمد ابن دین علی او اوصی جانشین
 اولین فاطمه و خرد بود و دین دانا و پند بود
 و حسن و حسین است زینل هر دو همانند بطین رسول
 دید عاقل بود حضرت زانو گفت آری راست ای
 اندک حق گفته است اینها مایند اینهمه لیکن یکسره
 گفت حضرت میبرد یکسان بر تو که خجسته میسازم عیان
 در که پس حضرت در میان جردان احمد حسین و با حسن
 فاطمه نای که گفت احمد است شهراد جانشین بر احمد است

با چنین ترتیب این سلاکی بود و خواهد بود امر و زدی
 عالم نظایر این ساکن است در عجب آید لب از گفتار است
 و دید مومن کشتن است جا با یهودان گفت گویند زار
 گفت های بود از امام باز کن توراته تا خوانم تمام
 که بخوانم راس صد یقین تا زاده توراته است بر تو را
 سیر اول خوانم موسایا هست احادیث از آن پس الیایا
 فاطمه زان بعد شبیر و دین بود مادر بود آن پدر
 که جواب این پنج اسم این هست در توراته سیر اولین
 تا آخر سیر اول را بخواند راس جالوت از تحیر تا ماند
 حق موسی گفت سوگندی بر یهودان که بنودم ایستقام
 عالم علم نمی پنداشد سر بر غم نمی بگذاشد
 منبوم من قبول این کیش و بر شما اقرار میگردم یعقین
 بود یک عمر آن صابیه و در سخن گفتن بناحق بی نظیر
 علم در بحث جدل بی ردا عمر خود با جهل در این کار داشت
 ها

کجای می رفت از راه صواب بچکس ملزم نگروشم در جواب
 منکر جدی سائل بوداد وحدت حق را فانی بود
 گفت حضرت اگر وقت حال تا نایم از تو منم یک سال
 با خودی خود چنان موجود خلق کرد این آسمان بخود
 گفت حضرت من عمران بن خواهد آخر قول من که قبول
 تا غروب آفتاب آن خورشید داشت با حضرت شربت
 خود ز خواب غفلتش بید کرد عاقبت تو عید حق افراز کرد
 بر بنی و بر بنی تا آن امام هم مفر هم مفر غیب ندیدم
 صاحب بر مذمتی است شد خجل مومن خوار و سرست

وله ایضا

هر که گوید که از خدمت مومن این خبر خود شنیدم آمد سوار من برین
 سمت نزلگاه حضرت با چنین معنی روبراه آورد و ظاهر شد صبح می
 و زحمارم خادمان را و مومن لعین یک درگاه حضرت بود و صبح
 گفت میدانی که من در خدمت مومن هرگاه که گوش ده گویم که در این

کشت آنکس صبر کن زینت پیرین
 میگم زلف خفا و صد من پیرین
 اذن حاصل شدم دیگر شدم آنکه
 کاش احوالت عیدیم دوم بود
 در شفت بود آن جان تو آن سوده
 دستها از صد زلفش خوش بود
 گفتش خدمت و با فضا ای کاش
 گفت روز با وی روز در کافان
 دو کل و شایسته پیش هم حسن
 آمد ز روز درون گفتیم کاش
 تو در شایان زلفش خوش کنی
 گفتیم کیون از اسمی شویم کل
 و زبال آدم بر گوش تابان
 کرده تجدید خدمت زده مسجد
 خدمت مولی علی کشته مشکال
 مرضی بر عکایین رفت از مسجد
 گفتیم خبری من فصلی است
 گفت سه روز در خدمت
 دستهای مجروح من کشته دست
 ویش از نا توانی خواب زده
 زان شب خندل شد مژدم نیمه

صحنه

مفطی حشا و یک خشت آل
 با کمال فخر میدادند آل
 نکته سبحان بر عقل من سازد
 درک میسازند در شفت ایچ
 با وجود که پنهان بود چون خفا
 دوست میده پیر و خیر و خیر
 من حضرت خاستی زو کجا می کند
 بر فده و شال و بن فقهیم قریبی
 بخدیش معتبر شد که در مفاد
 کرد بر فده و شال و بن فقهیم قریبی
 وقت جا داد آن زلفش خوش
 در در او مانده و با فضا آل
 آه و زوال بر کشیده دست غم
 خواست تا فخر کند را وی فخر
 سفت بد و سود و خوش شفت
 حلق خایخ و خندیدند و خند
 یک روز خدای رفت از آن
 میکنی اودانیان شیر زده روز
 پس شفت و زخمها کشیده جفا
 باره فرمود عقل کل با کالی آل
 حق خالق منی ز شکوه زخمی
 بیاید آن عید و پس باید
 خدمت مولی ز فغانس ضایق

در خدمت مولی ز فغانس ضایق
 در خدمت مولی ز فغانس ضایق
 در خدمت مولی ز فغانس ضایق

دوش نصف شب مرا بیدار
دیدم آنجا و ز غلامان کافر خود با
گفت با من سر یکبار داده ام
آب بر آلوده و بر شتر است ای
رهنمای شو برایان بالین ام
تا بقبل آرد راحت کردم ز بیدار
همه ایشان هم لا علاج اند
وین می کشم بخود آفت بر جویخ
دارد فکر افشا شد در خواب
استراحت کرده یکسره انداخته
دست ز سر بر آورده من و انی
با اشارت خود کرد اندک در گذشت
فقط روی قصه نبود چاک از لعل
نیم جانم ز روح و تاب ز فرا
دل جگر گشت شک و یزد چگون
بار کردیم نه شد گشت با من
گفت سرش از خود خورشید
صبح نشست بر این تن چقدر
مقصود ما پیدا و روز اول است
گفت حاضر و اعیان بر این
در غم که بخت نشین و بخت
روزه راند ماهه من و وفا
رفتم از حجره دیدم بر سجاده
باز گشت

باز گشتم ماجرا گشتم حدیث
مجلس رزید لقا با جبریل
ناشدم دار و دود و دود
مغش با غریب مطهر رسیده
کافران نوحه خا شوش و کین
خود را خام بوده بخیر می پنداشته
آدم پروین هم رفته رفتم نزد
رنگ چوین گشت دیدم زانجا
گفتمت سالم بدیدم کرد و مجرب
خواندین آیه زقران نظر بر من
آن جن کشتا تو این سر از بر
هر نه گوید رخ شال گشتم
مر که آمد که حالش خسته معذره
گفت بچای صبح بیدم کی بنام
کینه بخون من آموخه خوش
بار تا مرود کرد اسباب قتل اینجا
دانی که گشت آمد آردن گشت
ایچین کوید باو اصف ان نام
رفتم آوردم دیک متاخمین
گفت با من چو انسا حدیث
مجلس رزید لقا با جبریل
مغش با غریب مطهر رسیده
خود را خام بوده بخیر می پنداشته
رنگ چوین گشت دیدم زانجا
خواندین آیه زقران نظر بر من
مر که آمد که حالش خسته معذره
گفت بچای صبح بیدم کی بنام
کینه بخون من آموخه خوش
بار تا مرود کرد اسباب قتل اینجا
دانی که گشت آمد آردن گشت
ایچین کوید باو اصف ان نام
رفتم آوردم دیک متاخمین
گفت با من چو انسا حدیث

نصف شب
باز گشت

دین دوست و جان برتر گشت
 که عجب غمی شیر افکنده بهم بر سر آورد
 کار من بنوده انخلون کس خرد
 باز آبا من غمزل و غم غم غم
 خود را اینها چون من چلت ز غم
 زیر پای تاب خود و غم کس لکن
 سنگ حق در اینجا خلق فرموده
 چون ملک تیره عاجز گشت
 حاضر آید مرده آماده باشد ز آ
 صبر نبد ما عجب اندر زین
 تا جنبهای لی منقض گشت و غم
 حالت افسرده باشد و غم زارم
 رفت حضرت پیش انخلون من
 ساعی بگذشت اند سالک
 مرد و دست غم زدم سر فریاد
 جمع کن فرزند و پادشاه و غم
 بود چون تاب متصل در چ و نا
 که عجب غمی شیر افکنده بهم بر سر آورد
 باز آبا من غمزل و غم غم غم
 زیر پای تاب خود و غم کس لکن
 حاضر کنست نادغم نماید
 یک کلنگی خرد زن از غم زاری
 یکصد دما غمی شری می شود زار
 چون فرزند باشد مرده قدم ازین
 یک بعین آید زره آورد از انخلون
 شوق بیدار شد دارم فرارم
 تا چه خواهد کرد با سوا می این
 ز کس چون تاب بر سر افکنده
 گفت ز هر آخر خبر روین بر او ان کجاست
 چون غم پان و غم و غم
 گفت سوز دوز با غم با کجاست

روی خاک و غم غم غم غم
 دوازده کون با غمی میگشت
 لیکن واحد نادری در خواهر
 تا سرش گیرند بود من غم غم
 آه پست آه می آید در غم غم
 کفش اندر در دران بود جا
 گفت ز هر کس سوز کس
 طشتی آورده طاقم از دست بر بود
 دای بصلت عزیز بر تو خاک غم
 طشت آوردم چنانبارک گشت
 اندکی مانده است تا بدو بنایم
 شکر خفته دل با جگر بر غم
 ضعف غم گشت آتش غم
 لغت حق بر غم بسیار غم
 ناگهان دیدم ای دار داند
 در عجب کس به در چون در و کاشانه
 گفت انکس کاز مدینه با بطوس
 از در بسته شود در چشم و دل
 خاک آن منزل بصد و غم
 سر حضرت بر سر نو نهاد و غم
 چشم باز شد بر در ز غم
 بعد از آن معلوم می باشد غم
 پس پر فرزند را در بر کشید
 سر فر کوشش نهاد و گفت سر این
 از دانش گفت ز پادشاه کرد
 دان کایه کوهرش معبد با حال
 روح بن سحر بن جعفر بن سحر
 در از اینهای مومن لعین و غم

اینجا میسر که من دیدم که او را
 کرد حاضر طاف آب نجس را
 به تابوت شد چون خانه خود بوی
 کاین از من پاک رضا بود
 گفت اندک صبر کن تا من خود
 سالی که شدت من بوی دیدم
 بعد از آن فرمود در بازار کن
 در چه بگویم همان دیدم که دخی
 صورت واقع با من لعین اظهار
 کرنازی گفت این روز میروم
 شب از ایل خواست پس شد
 جمله درج حاضران صغیر و کبیر
 نامریدم قرب قیام درون
 دیدم مظهر است کاخ حضرت پادشاه بود
 برد و اندر میان او نهادند پدید
 و انبار کیم با خیر انوار
 عرض کردم دو صد عجز و نیاز
 بادش ناید اگر چه هر چه گویم است
 باز خواهد گشت کبر در آن خود
 با خودی همان بوی آمد ز ما
 هست با جمعی ما را در اینجا مقرر
 باز گشتم دیدم آن حضرت در اینجا
 رخس از رخ رفت لرزان کمالش
 چاره بود ترا جز آنکه سازی ترک
 غنچه بر این نه افلاک زیغام
 سینه ک درخ خورشید زهر زنا
 بن کشتی که باید رفتن این سر زمین
 قیام بکشت آن سنگ گران
 عاقبت

عاقبت کشم با فلون که فرموده
 گفت در بخت دوی زرب
 یک کلنگی منم اینجا که چایست
 صبر فرم آن آب مایه میزند
 نکته سنجی در کماش کشته بود این
 و جل شاعر کی از روزنامه
 وین سم قصیده گفته باشد
 مدح بیان کعبه هم فتح مایه
 و القصیده خواند و جل مجاش
 از بنی آریه این عیال بر بدن
 هیچ باطن نگردد آن لعیان بن
 کینه دیرینه در دلهای ایشان
 کعبه بودند از زمان جوی بودیم ز
 لاشی الا علی بودند سخی زو انفا
 هست با ای سرماره وین فرود
 رو به بر طانی که فرموده فرود
 طاهر آمد انفا مایه که خود فرود
 جسم پاک این موسی فن کردیم
 با بقیر شرح و بسطی داده بود این
 گفت باشی در انام یکب با کور
 کرده مداحی آل علی ساه نجف
 کمالی که یک صرع ز سبازی
 من نظم آورده ام با فای سی
 ز آنکه آنها دشمن اول و سپهر بدن
 کشت عین بی بین بان رسول
 دست کین با باز میکردن و حق
 دین را ظاهر کردیم مجبور بود
 معجزات نهایت خود بهر که اسکا

ایک عیال بزرگ خوش بخت
 میزدند از دوستی و زنت
 بیست خدیو کردند پندین
 بی گشت و زاولاد ایشان
 هر کجا یا شیعه یا زده بود از بول
 جبر میکردند و میکشیدند و باک
 که نصیحت خواهد آید و بپند
 کو بان ترست ضار چون تو
 با چه حالت ازین سلف مر
 شرم آمد چون است از کجای
 دارد ایشانک شد از بیکو
 ناکه مأمون بعین پندین
 و ز سوسم سم بدیده پاره پاره
 چنان که مأمون بعین پندین
 گفت بانه است کشتی شخم
 چنان که مأمون بعین پندین
 هستم از ترس و فرخ مغفل
 سخر خا ترا ای قهار از عدا
 دشتی کردند بر کوزه مال بوز
 ای که کشتی نسا من آه و رقی الم
 ای مام نامن با این موسی باضا
 حق خون پاک نور چشم حسین
 شوقم در دلم زانکه عیدم
 یا آله العالمین حق همین است
 عفو کن عیسان و عقی نجبت

وله ایضا

نم حجت تو شک و اجابت
 فقی است و امام دین داد است
 دهم

ز خرد و خد فرون و بخت
 یکی دین در عیون البهر است
 حکیم بن عمران هست اوی
 که من در خدمت مولادادی
 و صفی المرتضی کردم جبارت
 بخواجه از حق ترا سازد کرامت
 یکی فرزند پاکیزه ترا دی
 که بعد از تو شود بر خلق نادی
 بفرموده انکه حق کرده کرامت
 چون صاحب کشف است و کرامت
 عطا کفا که بر من کرد و فرزند
 شبیه موسی عمران خداوند
 چه عیسی میشود با آن کرامت
 بوی افغان کنند اهل سماوات
 بر او ظلم و ستم بسیار آید
 مقتدب دشمنش حق بناید
 حلیمه و حشر موسی بن نعیمه
 روایت کرده برادر برادر
 شب میلاد در آن خانه بودم
 پرستاری بآن مولد نمودم
 عجایب با بدیدم از محمد
 چو بابش مرتضی جدش محمد
 تولد گشت چون کشا خدا
 بود واحد درانی مثل مانده
 شهادت میدهم جدم رسول
 ولی الله علی زوج رسول
 همین معجزه کنم بابرادر
 بکنت افزون تر است ای

وله ایضا در اثبات امامت

حدیث اندر مناقب آمده این که نکش بوده اندک سبز گین
 بنی عبدالمطلب محض اینکار قیاد سبجها کردند احضار
 که تا بینند روی مه جیش امامت هست پیدا جیش
 چه دیدندش همه اقرار کردند بجاک افتاده خود را خوار کردند
 که آنرا امامت هست پیدا ز روی انورش بن سواد
 که نشسته بوده ز عرش دوسا پان فرمود مطلبها علی
 با فصیح لسان این بطق فرمود که باشد حمد حید حق معبود
 که این بت با وز خمش داد ز نور خویش را اگر دایم بدار
 و ما را بر گزید از ما سوی است همین بود حق خود فرمود است
 ز پس فرمود آیا شبیه داریم قیاد سبجها بر من که رید
 و حال آنکه من بر علم باکان علیم محض اهل بغی صغیان
 که بگوشتن مان اطراف ما را کم سپهان بمیکویم شمارا

والله کشف میکرد مطلب زجرت و حنان بر دلباب
 بد خود بر دامن گذاشت فروز بنو ساکت همه بست آن فروز
 چو آباد کرد مت باش صابر و حق اجر بی پایان بصر
 بر افتاد با و فرو سگینه همه بهوش گشت اهل مدینه
 دو سال طفل گفتند که امام است این نادیده کار کرد

وله ایضا در اثبات

بجسته نوافی کفتم رضا را که سولی پیشو بعد از تو ما را
 تقی فرمود بعد از من امام است بنزد حق چه ما اورا مقام است
 چو در طلسم برد ما مون کرد غنی آیم در اندر مدینه
 بود او صاحب سر و شمار بود اوادی و رهبر شمار
 چه بعضی گفته بودند این صغیر است رضا فرمود در معنی گیر است
 چنانکه بود عیسی در ساله خدا مبعوث کردش بر ساله
 روایت کرده جمعی طبعیم محقق شد بنیطلب رسیدیم
 میان هر دو شانه ان گمانه چه آباد و چه بعد ازش نشانه

(۹۱)
 نشان به نقش خاتمی بود ولی هر کس که بد آن نقش می
 در آن معلوم میشدگان نام علامت بود که دو لایه نام
 یقین بعد از رضا حجه جواد است در اثباتش روایتها زیاد است

وله ایضا

چنانچه در مناقب این بیت پان کرده که حضرت در پناه
 جوان بودند در ظاهر و کم سال سر راهی اباجعی را طفلان
 و چار آمد بامون سب رو چه طفلان همه دیدند این همه
 زره رفته هر یک بر کف زخمی ماند چون کوه و قاری
 محب آمد بامون پیش خود خوا ز غیظ این گفته طعون زبان
 که طفلان در جلال من میشد زره و زره کناره رو دیدند
 زاده کیستی باز پس آئین ستادی چنین و قری و نکین
 بفرمود اگر ره که باشد است که با من باشد است اینک سر
 و زین جدر احق عبور است ز راه حق بسی این گفته در راه
 بود و با هم رضی المرضی گفت بکایت ماعلی المرضی گفت

فرارفت المصین گفتا که باری بگو و ز سطر بیت چندی
 بگفتا علم ما کان یکنون را هدایت بل کم و نماند و ترا
 لعین و کرد بر صحر او بدشت بی تخیل و ز آنجا رو انکشت
 بصحر او ش از دستش باشد ز صحر و خند پیرون برهوشد
 تو گفتی مرغ بنود خود پر پی بقدری رفت شد و چشم مقفول
 پس از یک ساعت آن مرغ نکا پیاد داشت در مقام باری
 بگفت ان مار را سازید پنهان ز بد بچی اطفال آمد این سان
 ابلاک وی قضا بر دست دروغی گفت جان برین داد
 از آن کز که در باطن شناند و زان بخیل که عطف عنان
 پیاد باز و ز از راه و جاده بدید این رضا انجا ستاد
 بگفت از کذب کردی ادعا ز چنگ من نبی بای بی رمانی
 بگفتی دامن از جبهه نهانها جزده صیت و ندر آسمانها
 لب کو بر فشار باز فرمود ادا مطلب و کشف از فرمود
 من از بایم داد از باب خود الی حتم رسل کاین گفته گفت

من از جبریل دی از حق شنیدم
بود راوی جلیس از حق شنیدم
حد اکثراست بشک ان
که پن آسمن بن زمین است
بکی در پای بی پایان و تاریک
در اینجا میان خوردند و بار
مشکها سبز باشد و خوش
منقش است شکرک در
ز دست چون فی مرغ شکاری
رود و زان بجز آرد صید و ماهی
بهره آوری قصدت چنین است
مانی اهتمام مطلب این
نمود اصحاب یاسون اکلمات
فرارفت و بخود پیوسته شد
سوار اسب بنمودان یکانه
با کرامت می ترویج کرده او
بهمراه خود آورش بجان

وله ایضا

فهای فضل میباشد که اعداد
جهان
انروایت معتبر است و در دنیا
و جنت و بهرین چنین کرده
خود همیشه شکایت نزد بایان
مینمودم داشت باوی من
رنگی بر دم چه صحر باد و کبر و جنت
کیمی بدیدم او در بر خود کبر و جنت
نهان

ز دایم رفته دیدم هست معقول
ناله کردم بود ادم هم بایش تم
انقدر کردم بغیظ آید با شکر
آید اندر ستر او را گشت و قطع کرد
من با سکر بر موی او خد نکند
ایستاده بود و خرق حریت حال زار
باز گشتم تا سوزین اندک بران شد
باد و صد فسون وین راغ و ان بایم
صبح شد باب گشتم تو با من
ماجرایون باز گفتم گفت بیست
خوبت با سر او ادم لعن طعن نمود
هم شوم بر دم بخوار از صواب
رفت با سبزه زامه گفتم در تن
زب جسم نازنین فرموده ز بهر
عرض کردم در بزرگ پرستین
با قشیم برین زن بر آرد
متفصل کرد با موی باید عذر
ده هزار از شرفی کفایا با انجی
ناله کردم بود ادم هم بایش تم
آید اندر ستر او را گشت و قطع کرد
ایستاده بود و خرق حریت حال زار
باد و صد فسون وین راغ و ان بایم
صبح شد باب گشتم تو با من
ماجرایون باز گفتم گفت بیست
خوبت با سر او ادم لعن طعن نمود
هم شوم بر دم بخوار از صواب
رفت با سبزه زامه گفتم در تن
زب جسم نازنین فرموده ز بهر
عرض کردم در بزرگ پرستین
با قشیم برین زن بر آرد
متفصل کرد با موی باید عذر
ده هزار از شرفی کفایا با انجی

تادم رنج نماید کفش کند
 و ز قد و مشن را که درین
 با سیر آمد عرض مومن کرد در
 گفت حضرت ابا و برت نفس
 با شریکان کار خانه مومن
 رفت محض صحبت کند بروی ام
 با نصیج با لامل منع شرب دی نمود
 گفت حق با در مومن کشید
 راه سلطان رفت تهن در سقر دوش
 این باو چنین مسطور کرده در
 معضم خزر کین مسموم کرده اینجا
 نقضش حسین از بعد مومن
 خود جواد و جوادش و بنی
 ای ساکرام اهد شد پای اینجا
 قتال آن برادرین لعین منظور
 وارد بغداد چون شد معضم
 شربت بوی داخل نمود
 بنت مومن نصیبا گویند سر کرد
 آن لعین صاحب خود و زجا مسموم

بنت مومن
 نصیبا گویند سر کرد
 آن لعین صاحب خود و زجا مسموم

در آخر

فصل این یکی از پیشوا شیعیان
 عاقبت حسین شد محض کرم
 داد از جو بنی امیه بن عباس داد
 لعنت حق متصل بر ایند در فتنه
 و ز امام خود حق عبید الحسین
 از برای طریحون حسین کار مال
 با توجه خوب خوش سازد که معضم
 فایض بد و در عالم مستفید

وله ایضا

آن امام پیشوای مستفی
 هست مولی دهم بر با نفی
 در امامت بودن و مات است
 بر حدیث انبیا خاصا است
 زیزوایت روشت ساد
 کادست ارشاد ان شیخ فیه
 و ز معطل ابن عباده است این
 چون تقی گرفت بار اوین
 رو بجهاد از مدینه آن امام
 بوسه و ادم پای آن الامام
 عرض کردم با خضر است
 گفت فی دار و خطا باردیکر
 بار و بیکر معضم با صد فتور
 برد در بغداد حضرت را زد
 بوسه و ادم وقت شرب پای
 گفتن جعت کنی زین را کی
 سخت گریان گشت خود طوی
 گفت مشکل باز آیم در وطن

گفتش مولای ما بعد از تو گشت گفت فرزندم نفعی را مثلت
مثل من باشد اما شیعیهان معجزات وی شود کشف و عیان

وله ایضا

معجزاتش و خدا تالی یکی باشد عیان چشم دل کن باز و درو حقیقت
را و پیش کاغذ خادم نعل کرده اختر بود همسایه بلوی من تو کیغیر
اسم او پیش روزه بخت میرسد روز آری در مضطرب دل در گمان
گفت با بخت و صیت میکم باری چون شوم گشته عیالم را بختداری
با و پیش فرمود ز چه پیشوی گشته مرا گفت شخصی یکمین قمتی داده
حلقه آنکس ترش سازم یکمین فرستاد و فدا و شد و نیم آمد خطا و در
صاحبش بسیار ظالم خود را در حرم زان جبرسم مرا در ظلم خود سازد
باقیم خستش فرمود دل بکوده روز دیگر باز آمد مضطرب و زبون
گفت خست خست تبت پیش این گفت احضارم بنده ای که نامش
رفت و باز آمد ولی با قلبم شاد خاطر افسرده مکن مناد دل خود را
گفت در لطف امام عصر آوردم سود

کرمی بوی این تو خدا تو ای من پیشو شل کار کی آسانستی زین
تا مرادید آنشی گفتار بهر این چون و دارم در و چه بودند از من
هر یکی گوید بمن که در هم یکغیر میشد بیک فتن بخنده خاطر دین
خوابم آنت بنوا یکین دو میدم انعام خلعت ناشوئی خود را
این بازار او در فرموده امام زین شاکر را دارم نبرد و دین

وله ایضا

باشد انیم بخوئی آن مناجات هست سروان دایت در عیون
که بر بجه نام عباسی منوکل نوشت کردینه خواهی که بدان ای شریک
خود علی ابن محمد را از این طغیان و در نه خواهد نمودم سر او داد خواه
جمع بسیاری بهر آستانش با ملک از دست رود شاکر مطلب
صاحب ارشادم که بهر که عباد بود ولی در دینه نام دشمن بر امام
نیز بنوشت انجمن هم صدیق ملک خواهی اگر نادی نبرد خود
محضر سیصد سوار کرد منوکل روان بود یکی این هر نام سردار سران
بر امام عصر بنوشت که زود آورد شوق دیدارت نشاد و نهایت

در خفا گفت بر بید خود نیاورد
باز آیدش سحر و غنچه و بار بید
کشی بخی آن نزد و دل آن آدم
باسواران جلگی از کو ذر آن
خادمی من دهم کا و داشت
داشتم بخش دیگر شیخه هب
بحث میکردند و ذرا راه و دبا
کوش میدادم گویند از حدیث
نابی کفای علی بن ابیطالب
یا که بوده قبر یا خواهد که قبر باشد
گفت یک بقعه نخواهد ماند در دین
زانکه من هم مذنب هستم و در دین
بمحو صحرای مرد کی بد که قبرستان
کشف نمودیم آنچه بود در دل کینه
شیخه هب از کین افسرده دل میداد
نابی را کرده نصید و توحش شیخه
تا علی بن محمد را شدیم اندر حضور
خاندان ما کف آیم کرد باشد
یک دور و گز است بر شایان
روز دیگر در حجب اندیم از کفای
هم تدارک زدم است از بهر کس
بست خیاطی حضور سرور لای
در عقب در تدارک دیدن رفا و
پیش خد گفتم و در راه خفتن
عین تابان با بود وقت و زمان
ضمیم آنچه کشف حقیقت با آید عیان
کاین چوین ایست اما شیان
ناریدیم

ناریدیم اندران صحرای ایست
کشت خلاص در هوا مار یک کرا اند
بر فبا دیدن کشت و شمشیر
انچنان سرما کسی اندر متا شد
زبان لسان بخت ایست کاشت
پس غضب نمود بر بادای دود
صد نفر از اصحاب من در دین
و فن نیم قبرستان نمودیم ازین
بعد فرمودند بر ما چه قبرستان
اخذ او نیک یکدم عالمی ویران
بوسه پایش دیدم از رو صد
معرف گشتم و داخل حجر اندر

وله الیضا

گفته داد و دینم جفای
در سخاوت کس ندیدم بزی
وز نفی با دمی راه حق کند
یا چه او را بحق طعنی کند
خج پست اسد بودم در نظر
رحم اندر سامه اول سفر
چون امام عظیم طایب است
کشم آذر خدمت او واجب
خدمتش فائز شدیم با خرم
کرد اگر اعم بسد خدمت نام
آمد از خاص اصحابش رس
بود علی واحد و عمر و دین
اولا احمد ز قرض خویش گفت
بعد در اظلاس و هم گفت

شب ناله و دیار روز و این گنج
جمله اندر کار و حیران و سرگردان
بشخص نمیداد اصحابش و نکند
گفت بر اهل مدینه و یمن
رعت بخت و غلبه های دشمن
اختیار دست برده از علم و حسن
در بقیع انوف برآ سینه و دگر
باد و ریخته بسایه او کشاید
شب بخانه باز میگردید بابل
تا بوقت شام میگردید در شب
شب بخانه باز میگردید بابل
دید برید و بخت افروخته شد تمام
در میان آن شب گرم میالید
تا چه حد میبخت آزارم روان
مختصر بر از غصه لاغر و تنه
ساعت نرسیدت افروخته دل
تا که روزی منتظر احوال شرف شد
گفت ختم خیال بر دهنم ساز
این حجم را بجز سازید کای در رم
در دواغ آفرین با پیش باید بر
آمد از مسجدی گفت از چه ای
گفت این خرد و داغ شبنم بر
باد و صد هزاره و فانی و کشید بر
چشم حق بر روی منقش چون باز کرد
بر سر زانو می دیکه داشت میساز
هر دو بار با مصیبتها و هر چه
و زیکی نظر که کشف صد هزاران
او مشا و ندو بنالیدند چون باز
از آن

از فراق فاصله موی که بر جان
اشک مخاشی می باشتن و پاک کرد
گفت بر خطا و صیبت و اینه نمیداد
پیش بنمیر چنان خسته و دگر
اینقدر در خانه ام خست سینه
نی در حالتی که نی نه توانی
هر یک تا چون بر نه در گشتی بر
گاه آنکه گشت موجود و کسی ممکن
گفت ایشاه و لیت و نذرین
من خودم و دیگرم خجالت مفر با شین
لیک آنظنی که بر گشت بی اندر
زود با تداستقام را کشت در
نبست جز قوی علی بر من که محرم
این صیبتا که کویم جلدر قدیم
بعد فوت من ایام خوشتر باز
عمران باشد بطهارت نم لبی بنی
شب مدفون زین شرکام که
نی پیشی که کسی بد نه قهرم کن عیان
و بجز سازی که قدم بر زخم فرین
خوش بر آید ضیوت تازه و آید
روم مسجدان عاکن از تو من را
رفت حضرت خویش شود و عاگرد
طایر خوش بخت و معاش جا کرد
زین آبا و زندان و عذاب
واصل حق شد بر باب و من کرد

اشرفی بخشید هر يك سی هزار
در ره حق بجای زینان کرم
هر چه پر و نشدم با کاروان
چون بجا فرآیدیم آمد فرود
یک خطی چون ایره روزین
دی عمو با وفا عذریم
وز طلا شمش ز خاک آمدید
وزن میزانش دو صد
وله ایضا
ما شدم این زید باشد از دوات
خلق آوردند حضرت را حضور
در همان ساعت دو چشمش افروز
بوسه ز در پای مولی زینان
مرغی از گل ساخت اعضایش

دوره اعجاز دم بر دی رسید
کفش فرق میجا با کویت
ما همه یک بشنوی دو صد
بار ما بین هم مولی سعید
وز ابودلفاست کز خی است
داشت کجا جیبی نانوشته
بدر واقه نامش رقم زین
با چه حالت روزگار آرد بر
با چنان حالت نمیدیدم
بر حصیر باره بنشسته بود
سر فکندم چه که سر افکند
زانکه مقولش نمابند و با
کفم اندر چشم از جان تو
گفت چشم من بر خود دیده
مرغ در ساعت ز پیش پرید
گفت اواز ما میا فرقی نیست
که صد اسمش گذاری که ندان
خواست توکل ز کین سازد
در خصال است این ذات کان
حضرت اندر خانه اش مجوس بود
تا به هم حضرت اندر مجلس
روز کارم کاش می آمد بر
پس نجات کفم و اول سلام
وز جهای الطین دل خسته بود
قبر دیدم رو برویش گشوده
در همانجا نقش سازند
ای دو صد جان من تو
میکشندش این دور و زمان

من این قول از گیش نظر
 و ز قضا این رشیدش منظر
 کرد حرکت و گشت آن بعین
 رفت منوکل بدو رخ شدین
 محضر عباسیان هر کس بود
 جمله بدو ز بنی امیه بود
 بعد از آن ظلم و ستمهای کرد
 معصوم باز سر بنمودش شهید
 نادوی آن مخصوص درگاه بود
 زینجهان رفت و بخت رو بود
 دارد اسند عاود و عید
 شامل رحمت کند محسن
 و نذر اینجا شاد کامها کند
 اندر اینجا کام را اینها کند
در احوالات و چند نسخه
از معجزات حضرت امام
حسن عسکری علیه السلام
 باشد امام یازده این حسن
 بر خلق پیشواش بر سر دوا
 بود شمس را دوی گشت است
 پرسیدم از امام نقی گشت
 و ز بعد تو بگفت حسن مراد
 بهر وصی شهادت بر وصی است
 پس گفت جانین حسن غیب است
 خواهد نمود است از این خلق
 خواهد نمود است از این خلق
 باز

تا پر شود ز ظلم زمین میگردد
 و میگردد ز عدل برون میگردد
 و ز احمد بن عیسی مرویت است
 دیدم نقی نشسته بودند در پیش
 بسیار لطف کردیم ز ره کرم
 به خواستم که بعد زیارتش
 بود جعفر بن محمد بن محمد حسن
 و شش زینم بر سر کفن شد
 که ششمین بعد امام است
 حضرت بگفت: نیست که خواست
 رو بر حسن و در مقصد است
 بر که بخلی نیز خود است
 ارشاد ضبط کرده و اعلام
 هست بهر صحیح ندارد زیاد کم
 عبد الله بن محمد نامی جوان
 پرسیدم که بعد از چون بود
 فرمود هر کسی که گذاردین
 بر در کفش میباید روز اینه
 رحلت نمود حضرت با حق چو را
 دیدم حسن سپاه و بروی غار کرد

وله ایضا

بشنو معجزات امام حسن و نقی
 ایست تا که نازد شود بن نقی
 و نذر خراج آمده شیرین است
 بود شمس را دوی انبوه این حسن
 ز روزی ابو محمد اسبی سوار
 بودم بخدش که برون و دوبار

رفتم روی خود پیش من پس
 ز صاحب و بختی من نبود
 درین ساله خاطر آمد ز قرض
 افسرده گشت حال احوال شد
 کاین این چگونه توانم دانم
 تحصیل از که کرده کسب از کجا کنم
 آنقدرم توجه فرموده است
 دینت اگر شمول بفضل خدا
 خم شد روی اسب خطی بر
 و زدن تازیانه که روشن شود
 شمشیر طلا عیان شد و نیزه
 چو از خیال قرض دل تو
 باشد که ما بجز کریمش اندریم
 شد انجیال در نظر حاضر
 کامر معاش خود و عیال چه شود
 این رفت از کجا و کرم از کجا
 بر من نگاه کرده دیگر با کس نمی
 خطی دیگر کشید و بختها غرق
 شمشیر ز نقره گشت عیان گشت
 بردار صبر کن دیگر از غم دل
 و بر پنج سال آن کرم دین داد
 معلوم شد بقدر کفایت عطا

وله ایضا

هم در خراج است بدان خدایت
 جعفر که بن شریف و جباری است
 کفایت و بکثره ز جهان دانند
 حامل مال شکست و ستانند
 اهل
 کفن

کشد چون و بختی بفراموش
 دین تنها بر برسانش را
 رفتم بسامره و بخدمت سیدش
 جان و کمر سیکان تا بدیش
 زان پیشتر که عرض کنم گفت نام
 دین تنها که هست به دوست
 در در بخار حاجب نامش میا
 کفتم بچشم خاک و درت ناله
 کفشد و دستان بختی
 فرمود چون روی بدست
 و ز حساب آور ز امر دالی
 رود نیم رخ دوم بری و
 فانی شدیم بچشم سوی وطن
 شد جبهه ز اتفاق بجز جان درود
 کردم خیال آنچه که فرمود بود
 بی کم و بی زیادین کرده بود
 کفتم بشیخان که نمیشاوندین
 کاید بوقت عصر نام زمان
 در خانه خدا آمد بودیم کای
 روشن نمود روی شیش چو آفتاب
 بود بدست و پای بر یک میز
 بیست و سیلیمان کفشی که اویم
 فرمود آدم که کم تازه عهد را
 در راه دین فرود نگذارید عهد را
 پرسید هر قدر ز مسائل تا بگویم
 مشکل هر آنچه باشد کشف و جهان

شخصی بخت برادر دامن گشودن
خداست که گوشت و دل گشت چو گوشت
فرمود حاضرش نبودند در کرم
وستی بچشمش کشیدند لاجرا
پس نمود محض امام زمان خدا
گفتند که قبول کنی جانان خدا
هر کس سائلی که پرسید از نجاب
یکایک پنهان نمود بر طبق شایع
چون حاجت جمیع رو اگر بود
وقت غروب زنت ابر سار برتر
جوجان کجا و ساره کجاست اینجا
کافیه بید راه که گذشت از امام
بویا ششم است جعفر راوی اینجا
کوید که هستند یعنی طایفه
محبوس کرد من را با دیم حسن
در حبس گفت با من بولی و سخن
وله ایضا

دار و تیا که ششم این طایفه یعنی
خود گشته بشود چو سحر که شود معین
فرزند من که صاحب جبر است
باید ز صلب من که در او عیان
چندین غلام ترک با خلق درین
در رخسواب خویش کشیدند طایفه
قدریه بود و سحر که در پیش دران
برو شد ذات خویش در نیجان
گفت محمد ابن حسین کائنات عباد
حضرت بود جمیع سخن جان خوش داد

بود و عقیده نامی دم بان امام
یک جاریه که حقیقت در این است نام
در هشتم ربع نخبین بصدای
کردند وقت صبح و در کوی امان
پیوسته شد حیرت حق و حقیقت
آسوده و ظلم و ستمهای طایفه
راوی ابوالآیمان که در میان
بودم در آستان حرم خاندان
چون شد مرخص او مکاتب و کتب
رو در دین بیده اینها بدو
فرمود روز پانزدهم آبی از بغیر
در ماتم زنند از سینه و سر
چنی مرا که غل و هندی بشور
جو باشد که بعد امام است
گفت آنجا که مکاتب از تو خواست
نویس که بگویم فرمای راه راست
فرمود آنکسی که نماز او کند
غسل دهد و ایتان بر خدا
هر کس خبر دهد که بهیمان است
خود بشود سخن و بود صاحب زمان
برگشتم از دین بر و زیکه گفته بود
دیدم بدون کم و زیاد آنچه گفته بود
جعفر برادرش بخیا امامت
غافل که خود را صاحب گفت
بعضی خیال آنکه امامت حال این
کشف تهنیت نکسان آل من
مس و آقا چو دیدم چشم بر آب شد
گفتم که بعد کار امامت خواهد شد

زیرا بصیر بودم کا و میخورد شراب
 طنبور میوزد و چنگ و دف
 رفتم پیش تشریف کشتم و گفتم
 کوا بخواه جانم جوابی ز من نشنید
 آمد بگفت خادم حضرت کفن
 باید نماز ساز و شخصی که بمن
 جعفر چه خواست بر پا سازد و
 بدین مقام کشد کیو در هر طرف
 نور رخسار است صید و
 کر خورشید لیکن در باطنش عیان
 زان و قرزان سبزه خود صاف
 واپس کشید جعفر در جای او
 بر در که خداوند داد نیا را
 مد فون نمود پیش از وضعی
 کفای من پا در کا و درده خوا
 دادم جوابا را و نکند
 یک نکته ماند مخفی در نزد من
 رسیدن جعفر وین گفت
 بشا سمن که گویم سمن که گوی
 جمعی اهل قم شد و ارد در آنجا
 کفش جانشین را نشاند به
 بعد از سلام گفت ما را امر است
 جعفر بگفت اینهم کرده جز و
 مردم زانجا هستند از آن گفت
 ناله

ناله خادم آمد از در باز کرد
 کفای امام گفت این کفش را کن
 باشد رسالی چند در نزد من
 مال فلان باشد اندک از فلان
 همان را شرفی هست و می
 زانجا کفش مظلوم دار یکسهم یار
 بنمای اخذ زانجا آور برای من
 کفای امام است برخی دوا
 همان و آن عارض تسلیم انعام
 کفش عرض نما بر حضرتش سلام
 جعفر رفت زانجا تر و خنده
 اظهار کرد بروی جبریکه دیده بود
 بر معتمد خلیفه اسم در انجبال
 حضرت بقل آوردن مایه بوی
 فحش آنچه کرد ملعون و بد
 زیر امام غایب بودند و پید
 نسل امام سباحت ضایع گشت
 غافل که نور حق است تانده
 عبد حسین بخوابد از حضرت
 شایخ شود کنش در نزد او
 بخشه خدا گناهش باشد جان
 آسوده جمع خاطر بر خاطر حسین
 در ثبوت غیبت و حی بودن حضرت
 قائم بحق حجه عصر صلوات الله علیه
 از روی احادیث و اخبار

آخر امام باشد صاحب چرا
 بر دامن سنان و بخت
 از حد فزونی است اهل قریب
 در بودنش یقین است از حد
 عسایر ابله کانی کاند ر سبافت
 ایاس خضر حق اندر زانیت شکفت
 کس که هست واحد فرموده
 بی حتم نمائند آرام دین زمین
 شوقست بدقت کر شایب
 منکر شوی بقدرت مرید و
 سو کند باد کرده حتم همیان
 بگرد زکر باند و ز رانر زما
 آرد ز ابا عمر باشد برده
 تاحق کند بدوران ای خود
 بخت ظهور سازد و فیکه ظلم کین
 مردیت ز عین آن رگال بد
 فرمود چو که رخم معراج از خدا
 بر کوهی بعدت کردی حبیب
 فرمان تراست بر منیت کدانا
 فرمود هیچ نفسی در رتبه با سب
 سجده ز شوق کدام برده که
 بعد از تو نیست بر ترکا و باشد
 فرمود یا محمد خیری ز من خواه
 کلمه

کفتم محبت بگردان مخلوق
 داند کادوست بر حق از جانب
 شد و حق خلق کردیم بگویند
 شاعلی رحمت آیند کاند در شبت
 فرمان نبرد جمعی کشید به سر
 طالب نیار و دوق نی بایل
 کفتم که گروه دوزخ بر جان خود
 کفتم هر آنکه کرده حق علی سوسا
 خمار ز بختش که مایه
 هر کس نخاست کرد به از او دا
 راه احاطت من نمی شد
 خلق امتحانی باشد چون بخت
 از شدت خلوص شد شاه
 مخصوص این فضیلت شد بعضی
 مستنه یازده تن خورشید امام
 کایند در زمانه بار بید و مقام
 منکر شود هر آنکس یکسان با ما
 منکر بود من شد بر این ساما

منکر کند عبادت هر قدر روی
 در دوزخش موند سازم غریق
 قائم بود و ز آسمان ابدی آفرین
 ثابت ز بودی هفت آسمان و زمین
 باشند و شخص عدوان خیال
 خاموش نور من سازند و کمال
 حفظش که بغیبت مدیم بی
 دانند حق نبودن بریت بر حال

از بسکه خجست آرد فرزندش رسول
خود بودش خداوند اعدای نبین
تا طیب و جنتون بن و آشکا
واضح شود که فرمانبرده که بکا
کشم که بار آنها کی میگند ظهور
فرمود اهل انوفت فاستق
جمل اندران مانه ظاهر شود
علم از نامه باشد کم نام و نام
عالم هر آنچه باشد در دین کند
وز علم باشد او را نبود در او عمل
فی امر را معروف فی نخی نکرد
حکام و تابعین فاستق چند
مردان کفایت خود جویند
ز نهادت شہوت پوسند و نمان
رشف و نماید کاین گفتگو
یعنی زمین بجایش نبرد خورد
عیسی فرود آید با عجز و نیاز
با صاحب نامه آرد بجای نما
دجال هم باید مرد و دوا بکا
در بحر فتنه افتد سفیانی آشکا
کشم که امت من چند بعد من
بس قہما نمایند فرمود و الامن
کردند قوم موسی بر فتنه را عیان
قوم تو همچنانند آرد مثل آن
ظالم نبی امیر باشند و مکرین
عیا سبایان فرود تر و اند ظلم
تا یوم حشر گاید آنچه بر وی دهر
فرمود و کسیکه با دوست لطف دهر

چون آمد فرزند معراج با بر تفتی تمام
کشم دشمنه و آدم اورا و زن مقام
بس حمد میگویم من تبلیح کرد کا
کردم هر آنچه باید بر خلق روزگار

وله ایضا

کشف اتی حمزه عالی باب ناب
وز باقر علوم که فرموده نجات
جدید بگو حال کسی شش دوست
یابد طه قایم ما را بر روزگار
با آنکه شتر ز ظهورش کند قبول
یا بچو اعتقاد میرد نه بر کول
و دشمن شود دشمن با دوست محو
درین شخص خویش است با اهل بیت
را و ایشان عباس از حضرت رسول
کشف و حق پس از چرخ شود بر لب
باشند یازده تن از نسل او
در آخری امامت کرد و بوی نام
حق خدا که قائم ماند روزگار
چند آنکه منکر آیند بر او کردگار
دو غیبت است او را صغر و کبر
در از زمان محبتش که بیت امرا
ظاهر شود بر از عدل میارزد
و فیکه شایع آید عصیان ظلم
بنمود عرض حار بطولش باب است
فرمود تا که منکر که در اجابت است
و بن استخوان که خالص مؤمن می شود
یا کبک کافر محض مضمحل می شود

ترتیب این اسرار نزد خداست دنیا بادت بر پا خود دین است
جای مباد هرگز شک آوری بد کافر شوئی مرد عاری شوئی
ایضا بکشف صادق در حضرت قائم زماست باشد خود آخرین
در نام و در کتب باشد عیسی قولش قبول است فعلش چهل
تصدیق او کند کس مقبل شود کذب کر نماید مکر شود طبع

وله ایضا

بشنو حدیث دیگر چه بگویند کشف چون حسین کشف چه ملک
بانام و براری کشف اینجا پی که چون نمایند سر از پیش
با اسنم ستمها بر بندش اقصا این بر کرده است زانکه بر بند
شد و حی جد آرام کبریا ملک بس خیم است مکنون در دور
حق خودم و زانها کرم در انتقام باشد کیش و هر یک حشر در
برده ز چشم ایشان برداشت نور اتمه دیدند با چشم خود عیان
زانها یکی ستاده آرد بجایان شد و حی انکه بنید و آرد برین ساز
هست آخرین و لایم کلام بر روی بادست و می بم خلیل لطف

کند

کشف محمد و شحال پس آن کشف ده اجازه کانیم از زمان
یاری کنیم او را بر قتل کافران باری قبول فرمود و قول قاتلان
صلواته و ذکر ایشان باشد علیما تا از زمان که آیند باری امام

وله ایضا

بود است جعفر بن لکستان کشف است از روایت جمعی در شجیان
جمع آمدیم حمد در خانه حسن پرسم کیت چون تو بعد از من
اطهار را نگرد مطلب با نمود طفلی بش خورشید بر میان نمود
فرمود دیگر او را دیدار مشکل اما هر که خواهد حاضر در اندیشه
باشند بی چند و ز جان بر عیان عثمان یکی در انماست صاحب
هر مطلبی که دارد در نزد او پنا سازید او را سازد بر صاحب زمان

وله ایضا

در کافیت انکه حسن بن علی کشف است با خلیفه بکشف و بخت
باشد امام رضایان حی در انما دارد و کلبها که نشسته درین
عبد اسد ملیه که بوده و زید در فتنه در فجر شبیه و نظیر او

تیر کرد و پوی بکشد فقر بزد
کند و دید هر دو کس در یک
کویند خس مال امام پیش
وزر و ستان به شب گشت
هر کس گفت بمن ستم من
باشد و کس زود بفرمن او بید
یکیک ملاکشان بنایم زردی
تا بیکس کس کویند بعد ازین
از ناحیه مقدسه توفیق دهم
آمد هر یک و کلام شنید نام
مال امام هر که پادشاه
جو یا شود زنده است و زاری
نی اخذ مال می که زنده است
تا پیش محافظت از دشمنان
رفتند نزد هر کس نبود دین
گشتند جمله راحت و ز شرمنا

وله ایضا

دین کشته بنیاد اصبح بود نام
روزی علی عالی کاوشرف لانا
در کوفه روی بنهر فرمود شکام
بعد از شام بحد بر حضرت سلام
کامیران سسونه زانو برون
کر ازین من نباشد کی مید
در هفت آسمانها با ترا همه
عالم بعلم ماکان دانما ترا همه
بحسب دین ایمان کفر خدا
قرب خدا نباشد اولاد من

بر مومنان امیرم و دیان
فریاد رس بقبر و بااست جگر
انجا که هست برنج حکم بود
دوخ مطیع امرم در جانب خدا
من صلحیم بخص و میزان
باشد کلید جنت در دست من
زاد و من امامی بودند ادا
ناگفته خود بداند نوشته خواند
بل معرفت بعلم ماکان بگو
دارند در قنات باشند دین
هست این نشان غایب در زمان
بس قتها بخیر در آخر الزمان
یکیک بن بقبر و آن قتها که
واضح شود که دشمن خود را متحان
انقدر طول دارد ایام پیش
کس با کسی نکوید و زمان غیش
انقدر طول دارد ایام پیش
کس با کسی نکوید و زمان غیش
کویند کا و بمرده مقصود بخاک
و در میان زمانه مفقود شده
ایضا بوقت دیگر کرده علی
من در بخش ششم روشن کردن
پرسید هر چه خواهید که بفعل
دانا است حق قدرم محمول
لا حول الا تعجبنا العظیم گفت
من عالم هر علم هر سر که کاوشنا
چون من کسی نبسته در راه دین
دیکر را بناید هر مسد خا
باعد در حید حقرا خند دل کرده
در معال توحید کس چون علی

وله ایضا

گفت شمع طوطی ترا دستگیر بودم بشریفه ادب داوود بخت
 رحمت تو عی بن محمد طایب که خجسته و کبیران آخر شده است
 قبل از وفات او من یکصد روز رخصت بخدمت وی نشستم ارب
 و ز ناحیه مقدس گردیده بودم توفیق از امام و افسرده کرده خاطر
 بسم الله را اول بعد از عاریت یابن محمد اجرت باشد عظیم بخت
 شش روز و یکمرا آخری غایت آن جمع کن امور طایفه شد
 و آن غیبت کبری کا و بود حاصل واقع بخت حیرت خست شامل
 بسیار طول باید تا مظهر ساریم چنان دشمن با چون که گشت ایم
 قایم مقام مگذار من بعد از کس و الامر به الغیب کو آخرین
 این نکته را چه بودم خرم در احتضار رخصت بر دوشتم دیدم در احتضار
 جو باشد بزرگ و بعد از کس طایب گفت آنچه گفته بودم در حلق نمود
 یا حسین و لایت می زانست عید حسین در احتضار که در غایت
 محض حسین شفاعت نزد خدا داد در دو عالم بطرف خود را

سلام

مینگام دادن جانب بدین مستغور و با ولایت در کردار جان
 مولای من حسین است در آتش روزی خدا نماید باشد چه باستان

اندر مناجات و اظهار عقاید
 خود بنده حقیق

کر عمل خویشی من بخدمت برادر شش بارم شش بارم شش بارم
 لیک است این اعتقادم بر تو یک کرداری کرداری کرداری
 شاه عالی تر از تو چون شایم خود کواه این عقاید باشد کارم
 فادایم قدرت این آسمان را جلد در شش روز فرمودی پدید آید
 آنچه بود دست خواهد بود درین ام لا شکی لا تو فی بر ما سوی پروردگار
 ختم فابل که گویم اتمم بر حلقه کر شوم کاتب دلش باشد بر احوال
 هست خزانم کتاب و کعبه و قدیم حق حق کن روزی آگاه کردم
 کی مقابل شد تو با شیعه محلی کر سک خیر شوم پس مغرورین اعتبار
 سرفتنی با یار زده فرزندم دغم و الی هذا جانب بر صفار و بر کار

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| مرحمتی عسل شیب و غلاداری | تا به حدی قزوق نوحد داری |
| آزاد عت نظریه یوی مراد | ما به لغاتش عتس لکی شد |
| بعد از خورده آمد حسین حسن | مردی در سر دوا و اقا و دلا زرد |
| پس عجب چه جد بود از هر دو | در کفن پروان یاد سرور و ابراست |
| بناش بختی کن گویند و داد | غصه در ایل این گنبد مینا |
| دین نه که ای داد و دین | مرد و نظریه و دین |
| سرش در دست انداز | ز زرد در سرش پدیدت زرد |
| دسوی نش زهر مقام جا | است جبر فزاید بر دل و ابر |
| غیر صادق با عت و عت | وز علی رسید و رسید |
| شده بر دین خورده و انقار | سرخ پوشیده ستان خند |
| انجمن فرموده و رکعتی برین | زی حیاتی از شمار نه نماز |
| بسکه تا غضب دیدن از این | منه کشیده و شیر خدا |
| آید ببت گفته سی شفیقه روزه | زین تا ابلان تا جگر و تپ |
| خوابت حق در حق حسن حق | حق و نسبت حسین حق خدا |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| مرکز غایت حق بغا و عت | غفور باید مرزا و عت |
| در مدح و منقبت حمزه طایفه سلام | اند علیهم اجمعین |
| اینکه به دشمن جسته و دوا | وین حله چون خورشید تابان دوا |
| فرزینی مسطین دلا و ابر | هستند بختین شان و زمار دایم |
| هر کس که شود دشمن دشمن شد | القدر به ترور باشد مقرب |
| ان دیده روح فی کسای | جیرا بشوی ازین ترسنا |
| حق حسین گفته خوان من آن | زار و که خود بگذشت بالمره |
| در حق که فرموده وین و تیر | و دایم همه پیغمبر ازین همه |
| کس اوده این خاری در راه خدا | ین بحر مصیبت زانی ساحل نا |
| صد پاره جلگه گردند و ز جگر | بی حصر نخل کرد در ابر محن را |
| مقصود مصیبت نیست بل اگر | دایم دایم اگر ختم تمام |
| جدهش ز کرم بگذشت و جود | حد که عدم بود و ارباب مقام |
| فرمود که در معراج بر عرش | بر یکطرف عرش او ننگ |
| وز نورستر فی حد بقصار | چشمان یکی یا قوت با جگر |

موت و میعاد است حق را بفرست
دوستدار رضی و حجت و شهادت
جبه احوال شخصی که این تو نیست
چارده معصوم از جان دل شد
بار آید حق خون پاک موایم
حب ایشان در دلم ثابت تا پای
جستار بر زمین چه نیالام روم
از عذاب این شوم درد و دل آ

دانی نغزده ام داده است گای عبدالحسین

محض آفات حشر حشر تر باشد قرار

ایضا در عتاید در قائل

ابتدا کردیم اسم الله الرحمن الرحیم
یا ارحم الراحمین یا صاحب عرش
ثابت اند این غنایه در کارم در
جز تو خالق نیست زار و سدر
نه فلک با هفت از من و کل مخلوق
خلق کردی وجود آوری از عظم
حشر و نشر و بخت آید کل شیء از
آسکار است آنجا یکی عظم
یا صمد عالم میدوید و نم گفت احد
ش مل رحمت غار از غفور و رحیم
روحم کن بر دوستداران علی مرتضی
زانت ختمی تا بم در حساب را در کار
دوستی مرتضی و امیر از من کریم

بازده فرزند و دادی بر مصطفی
دستم زافشان گوئی کردان با صمیم
کلب در کافینت گر کنی بس
زنده فرما کرد در راهت عا با صمیم
و خیال مال اولاد و اصحاب
فی سبیل الله که نت از هر چه صمیم
ز این جدیت مخوف قرار ده
که خبری بصری حتی و قیوم و رحیم
زافیا و ادب کوئی حقیقت سرور
هم عیسی هم ز ابراهیم و موسی کلیم
ز د علم بر باد عفت قد بسیار ما
خود سر بر بن نادت کرد کفایت
و نجب از نجب جبره بر سر اسف
خواهد آید است عجب فرقه ضالان
چون که عشق را جگر بر در خد کمال
تا ابد یونس خدا بداند شیطان جیم
بیچکر در عالم ز این فقر برانیا
گفت خدایت است خون خد و نیم
بار الهی حق خدایت از یاد دور
باد تو کر بار باشد و درخت کردیم

غم مخورند این با عتاید زافینما

چون به کردی بسم الله الرحمن الرحیم

ر با عیای قی که خود حقیر بنظم

در آورده

من ریحی نه جز نولای علی جان می ندیم خبر تو لای علی
از روز ازل عهدش نام مولا علی بود و مولای علی

رباعی

باری سیایم و موی عهد عیدم بحسین و باشم این
بخش بحسین چه دهنه و عهدی ای آنکه عهدی و عهدی و عهد

رباعی

یک مسلمتم نسبت ز تو با آب دستم برسانی ای رحیم تو آب
بود امر شخصی که ابوشهید ترا نگاه مرا عفو نمائی نه عذاب

رباعی

باحب علی آب و یکم را برشت و نگاه فلم عهد حسین نام نوشت
بس حمد و زین لطف ذکر امانت زیرا که بود حب علی عن

رباعی

ای آنکه پدیکشم از قدرت تو پرورده شدم نیاز و بر نعمت تو
صد سال کنه اگر نایم بظلمت چش است یقین جرم من حجت تو

بعد از مراجعت از مکه معظمه زادگاه
شرفاً و مزیداً

بنیال هیچ خبری بنویزیم بنیال کعبه دیم که بوسه استایش
فقط از برای حق بود طوافی چون کلاف آن عجزه که شوم بابا
همه خدای را پس هر چه در پرتو زهر زاده بنزد خاک جان

در دپاچه کتاب بعضی شاعران قدیمه سنج رسا زده
که انشا کردن شعر بر بلی ندارد ایراد و دارد نیار و

و از خوانندگان و مطالعه کنندگان

انها س دعای خیر دارد

تت الحباب المستطاب بعون الملك المنان بيد اقل
خلق الله ميرزا نعمت الله ابن فخرالشراف انجام پیر
۱۳۲۳

باقا هر القه و یا دالی الوالی با منظر عجایب یا مرتضی علی



یا حسین مظلوم آور کنی





کفتم بین من و من چه دارد / و نه از کجا آیند از هر که آرد
 کفتم که ندانم من نی / آنگاه بدین سحر خضر را
 شد من که در آن یک حرف گفتم / اسرار دیگر حق و بند پند
 دیدم که گشت یک خصل / ثبت آید و قدرت جل گشت
 معلوم بکار دیدم که پس / و زلفت مولد کاه و سرور این
 در این علم باشد عالی است / از جمله سحرها اعلی و معتد
 چون بود عرش حق بنی برسد / یک شیر قوی چهل پیش آمدیم
 آتشی سرور را برکشید / بر در که شوی شیر از یک
 فرمود که در آن است خود تو خاتم / بخشای بی خاتم ای بر خاتم
 ره داد چون بشیر طبعی ز کتب / کفتم که خدایت است خود شریک
 و ز عرش هم از گری تم زنجار / برتر شد از رفت و ز جلاقیات
 جبریل این کفتم که کفتم / و ز بارقه میوزم اندر صدم
 جانی بر رسیدم که خود تو خاتم / و حسن شد جان کویا ز ذوق حق
 شد خلق صد آدم دقتی من / چون صوت علی دیدم هم برین

فرمود که را بسیار خواهی پس / کفتم که علی تو هم روح
 فرمود بحق خودی احمد محمود / و زلفت سر عام مقصود
 بعد از تو به تر دمن هست / کاهست من مستی تو هم پند
 شش سمت غریبها پس سر / دیدم که علی ارشش کرد عیانم
 هر قدر سخن شد و جی در باب / از باب انحراف در حق علی بود
 یک کاسه شیر اند غیب علی / حکم اولی بر من برخوردن گشت
 چون است فراردم زان کاسه / یک دست با من شد هم کار و نیم
 کفتم که باشد دست و ز کاسه / دیدم بدین علم آمد دندان شد
 چون اذن شد علم حاصل / آن شیر که در عرش است هر دو نیم
 چون چرخ شکفت از شوق / کفتم که بغضی یا آنکه بگویم
 کفتم که بن جانی چون سخن آبی / و ز رخسار کویا صحن تن آبی
 اول بر من گشت انکس / و ز بعد از کفتم زانسان بر من
 در بر کفتم یک بودیم بدین / و ز جبهه نورانش می رسد من
 ایضا در منقبت حمه طیبه سلام الله علیه / ایضا در منقبت حمه طیبه سلام الله علیه

با پیش که شنیدی تو نامش ولی ^{شد} حق خست عیان سازد کادش
 بشو تو ز نامش تا آن گشت سپهر ^{شد} باشد چو جگر پاره و آید مابر
 این حشر من آید چون روز قیامت ^{شد} در حشر با خواهر کشتن و قیامت
 پر این فرزندش عمارت سحر ^{شد} و زمان منش در هست زنده هم
 بر ناله نوری هست بسیار محفل ^{شد} بر فوق برش تاجی و ز نور محفل
 تا اثر کند آتش بر عرش آتشی ^{شد} ز انجا اثر اندازد بر کاد بای
 گوید که نونی عادل نگه ^{شد} ای عاقل سر منجمی هر سر نهانی
 حق که بدیش امر و راست میانی ^{شد} انسا ادا سازم بحیر و آ
 و آن دین و آن حجت حکم آن ^{شد} هر چه که میخوای و آن از آن باشد
 یا پنج تن طاهر که اهل کساید ^{شد} گویند و هم بر حق و حق نه سواد
 خواهند و خدا بخشد و بخت ^{شد} در کرب بلا زان رو و خیمش
 ایضا در منقبت ختم طایفه ^{شد} سلام الله علیه جمیع
 وقتی برنی کردید عارض نقاش ^{شد} ز بهر او و در بندش رفتن
 دیدار چهره شد روشن ز کدشان ^{شد} بوسید و ریخته و زردی چهره شان

رفته بخواب اندر سبطین میر ^{شد} و ز راحت تان احسب نیامیر
 پدید آید چه کردید با عاریشه ^{شد} که مادر ما کفار و است رفت
 باران شد بد وقت باری ^{شد} کم گشت برایشان چه چون و دو
 رفتند یکبختی کان باغ بزم ^{شد} مشهور بنی بخارا آن از من ایام
 تسخیر و تملیک بسیار بخت ^{شد} گشتند هم آغوش در میان بخت
 پدید آمدند از خواب غفلت ^{شد} فرمود که بکار رفتند آرام دل من
 خود عایشه با سحر و او گشتند ^{شد} رفتند که مادر را بینید و دید
 در حجره ز سر چون رفتند ^{شد} جبریل پیام آورد حق است و بد
 تابان زینهار حضرت رسید ^{شد} سبطین هم آغوش و هم خفته
 دیدند یکی غنی موی سبزی ^{شد} و ز بهر نشسته بنشیند چهری
 و دوازده نفر که چون رخ ^{شد} کسره کعبان از مهر سبطین
 حضرت جوی کردید برش ^{شد} و دوی مبارک را سرود و می
 فرمود و آنرا که حکم دین امر نمود ^{شد} پاس حسین داری وین شکر چه بود
 گفتا که فرستاده جنای یمن ^{شد} در خدمت آیم من مایه و سبطین

در تبریکی حاجت دارند بر تو ^{در حدیث} زان هم و غم استار آسوده بود
 این باغ رسیدم چون سطلین ^{چون سطلین} از غیب خدا حق آمد بشنیدم
 زمین جادوی برتر باید نگذاری ^{تا آنکه بر پیغمبر هر دو بسیاری}
 شکر حق کردم زان که امانت ^{منظوم شاکر و صفت و سلامت}
 زان حلف دکر مناسبت پیغمبر ^{بر خاک در حجت سودمند و بیک}
 گرفت و شداده از مهر در تو ^{بگرانشانند وین و دس گین}
 اصحاب پیغمبرش در حال رسید ^{چون ختم رسول از انحال}
 گفتند که ستار بد و بخورد چای ^{بر ما ز کرم بخشا کاریم و دود}
 فرمود طاقوت حسنه و جانند ^{چاروی ستار تن اینها چای}
 اینقسم و شداد با آن مقب ^{ما در ز شرف به خواست قدری}
 بر دند پیغمبر آن رنج و لقب ^{مشغول با بیاری جز در طلب}
 فرمود حسن بر گیر از مهر باد ^{برود و زمین بگذارد مجبور باد}
 زهر بد بر کف غیسو مشک ^{وین پاک بزرگ از اذوق و دل}
 فرمود که جبرائیل او را بد و دل ^{و ز جانب حق نامور کرد بحکمل}

که

کردیده حسن شاکر شد ^{شکر} زان و دهمش من و نا شکند دل
 بسیار احادیث است و نظم ^{نظم کنم} و ذکر کتب ایشان خط است بعضی
 بین آل محمد را خود پای و مقدار ^{زمین مر قها افزون در در که چای}
 بشنو تو حدیث از من بشنید ^{چو زوز شور و شن لی باش شای}
 که خوشتر نمی نظنم هم کیش بخیر ^{در ای جهنم را بر خویش به بندی}
 از عرو و بار قی و نیست ^{کشته است حج رستم سالی ز پیا}
 از آنکه چو پرستم رستم بمید ^{در خدمت پیغمبر و از ای سینه}
 دیدم حسین بر بکوشه باز جان ^{که بر رخ این بسکاهی بر رخ}
 کفتم که عجب دارم ایما ^{تا چند با بیاطلان ارید محبت}
 کفشا که بدان عرو و رنجیم ^{در غمزه نو نه هر دو بد چشم}
 معراج چه بنوم و ز روی حقیقت ^{دیدم دودخی من چون ای طرب}
 و ز جود در خانه خرم تر بر است ^{در جنت ربانی هر دو بر است}
 بسیار ببینیدم و ز بسکه خوش آمد ^{هر عمر هر دو دل در طیش آمد}
 جبریل و زان اعمار آور و بخور ^{نی نیز شدم لذت بسیار برام}

نقشه چه باشد با هم این دو دل
کشته که حسن باشد بیکر خوش نام
رجعت زمین کردی پس با هم
نزدیک خدیجه رو کار و روزگار
ناموس خداوندست خود خدایم
تا این پیش قلبت دراز شود
اورا بعدی دادست در عرش
آرد ز پیر عت صدقه دوزخ
باشد حسین نام در سجانه دوزخ
در مرتبه پس افزون در زنج
هر وقت من ایشارا از مهر بوم
از آن دو شجر آید برشته بوم
انقدر در آن راه من برین
خواهم که دهم جازا اندر این
هر کس که کند آزار دین حسینم
کار او نمود است و بر من و عینم
سر کس که مرا بخاند او را انداخت
شانه من شمر گاود شمن حسن
ایحسانم مردها بهر حسینست
بخشاکم ده در هزاران حسینم

در منقبت علی علیه السلام

بر او زاده مولی علی بن ابیطالب
از روی علی باب تو درین
چو شیار را بهی چو شبنم خرمید
جرا انقدر که چاک میشوی بخشاک

چون بایستد
تا روزی که در دست

خیالش بود کافا کندی خوشی
خداست که نفرینش خوشی
بجغم حق کایشان بی کارند
پیام ما بیا مولی پس با برادر من
کرد که چاک ساندیم با فرزند
بر رک نال فرود من جاگر برادر من
مرامد که کار کرد کینه نادر این
خدا اندر دو عالم مست یار دوزخ
بزرگ اینجاست حمدی پس چند این
سواد محسن این خلق شده پس
چو نیست هستی کسی در یکجمله
باشخاصی نور حق بود از عالم پاک
نیم غافل که بشنیدم کوشش خود
معا و یکجمله که صدا بود آهسته
بجغم بر تو میاید بر آن کشته گریه
بگفت نیست تا شری که توانا کفیه میگرم
علی کاویر شاخود را بزرگ و سپید
مبتدیر نفس کشد دین را بر سر دست
بگو آنچو دلت خواهد رکعت از سجده
که من باصل و با فرغ شاد در سجده
بجغم گفت پیغمبر ملعون از لغوی
خدا گفته است قرآن تا استیلا از لغوی
بید غم این بی سله آسانه بید را
و سعد بن ابوقحاص بود و بود و بود
و سلمان زبیر ایضا درین حدیث
بگو شوقش این کفیه را با بچه شوقم
بگفتا هر کسی داند مرا چنین بر مولی
بود این شخص او را در دو عالم بر مولی

بگفت قضی بخت گفت و انقوی
علی باشد شخصی ز نفس شین
آهلی نر و آهلی عا و من عا و
چند باشد من و در کشف کرد
ز بعد او حسن باشد حسین صاحب
و ده لیکن ز اولاد علی بن خطاب
او م شب مولی بنحو و جودان
دم بنادیم کیم اینان عجم من
پس از آن گفت مسو و بنیدان
علی را هم کند مقول این کیم
حسن را جفا بیدشت و آواز
حسن بنند من باز بر مسو ش... و آواز
یکی طاعنی بنوعی بنوعی
که دیگر چشم و هر کر ز بنیدان
بجاک و دو کند غطان کای
چکویم نیستید اگر شاه از سوز
کر یک یک شمارم ز تنصیبان
مظلومی و اول من سوز
بسی کر بنید پیروزان کریم
ز بن نایب کر و بند دل را از غیر
چو بن گفت آمدن بخت و تقدیر
وز آن شخص ما باشد بنی مند
چو عمر بن ابی سید ما را هم شیا
چون و حضار آساعت زین اخبار
چو عمری کر چشم خور و نیز خا کین
بدل دل در غلغل شد و کیم
بدل دل در غلغل شد و کیم

آهلی اشمن آل عیمر در سوز
شخص انطاغی اولاد و ابی
ندارم جز حسین و ار کا و کید
شاعت کن من لی بنی حضرت
آهلی هم کن عبد حسیم و زره
که داری با حیف شخص او بنی
ایضا و منقبت حضرت امیر المومنین
این حدیث معبر اینست عجم آید
دشت غلام آورم تادو تان کر
گفت و زوی مرتضی با فاحه
کر نه با هم کرت قست ز کیم
گفت منم روزه دارم خیت افطارم
بکروز و افطارم درد و غلام مند
گفت پس از چنین امری نری
کفت چن منم نداری شرمم ارم
رفت از خانه بردن و بر کره اوین
اشرفی بکند بگرفت ارگشی قش
حضرت مقدار در کشتن آمد و بر
گفت مولایش از این کیم با کین
آمدی از خانه برون گفت کای شاه جاز
خبرتو با کس نخواستیم گفت این ریشه
بس کر سنه بود غم و نایب ندان
طاهم از دست خیت و شد نام
مرتضی کرید بر حالش ملی باشد
شرفی را صاحب ملت و شاه اولیا
دشمنی را صاحب ملت و شاه اولیا

برده خند رود و برده برده
 گشت مشغول نیاز که رب
 بر دو شهر که سینه فاطمه در آن
 مرقعی بی درم و دنیا زیشان
 تا نماز شام هر را با ختم رسل
 ختم فرموده و وحی آمد حق بر عقل
 گای حیوی بر ولی شب فاشی
 گفت مطلب را بین وحی با شیخ
 خود چنین فرمود تسبیح پیر باد
 میمان حضرت با شمس من شب
 از انجالت سر بر افکند کشت
 دارد ز خود کردید با ختمی کتب
 بود مشغول در بیضا فانی باشد
 با نقد گفت پیغمبر چون شد
 نوز و دیده سر چه داری زنده ان
 حق را همان فرستاده است
 بی نامل می بین که شست حضرت
 در دوزخش معطر رشتی اند
 با شرف کعبه پس با من چنین گفتی
 هست ممکن و این چه بود
 دست خود که داشت به کف
 با بنم گفت حق در محل از تو
 درازی آن که نت بداند که راه
 ز غلامی بهشتی مست سر تو
 زین کر است پنج تن شکر که کردند
 گفت پیغمبر بر تسبیح سخنان واد
 نود

ز اولیا افزون و تسبیح زبانه
 به ترمیم بخورین من داد خدا
 جو کو جدم بر حسین بخت خدا
 جو عصبان بر اخضر زبیری پیش
 در مدح جناب امام حسن علیه السلام
 حق است حسن امام ثانی باشد
 دانا همه علم مناسب باشد
 بر سنده شاه اولیا ولی دوست
 مخلوق چه سبزه او چه جانی باشد
 دلی و دلی و حکمران و حاکم
 بر خلق خدا بهر نامی باشد
 در جو دو خاچه شاه مردان کمال
 بخت چه ادانی و افاضی باشد
 شامت بعالم او پایش ریزد
 و از آن کف جوهر جانی باشد
 فردوس خدا علی و اولاد علمیت
 اینجا است که جای شادمانی باشد
 کهر رنجی است و دمودی حسن
 جنتین آن که جاودانی باشد
 شک نیست که در قعر سقر جاو
 و از زرد و دلک و گانی باشد
 پنم که بحسین علی و آتش
 هر یک بهشت کامرانی باشد
 در رب بحق حسن که بن عبد
 بخت کنش اگر جانی باشد
 در حور و خرق و دات جناب امام دین حسن علیه السلام
 بخت کنش اگر جانی باشد

روزی حسن بن علی بن محمد
زاول در بزم آمد بکین ز قفاش
رفت بیک قریه کان ز خاک
در زیر یکی نخنی بزرگ و غر داشت
خود گفت بگری کرد و شست و
حضرت نظری نمود فرمود که می
فی انور و طلب شد و ز نعل بان
سماست ز بیری گفت انطا
گاه دلا و پیران خود و حرم دارند

ایضا در معجزات آنحضرت

رویت که یکبار حسن بن علی
وز صدر ره پایش در دودم
گفت سو رستر آید و منزل
فرمود بناسنید از انبساط
شد آن مدنی خارج از شهر
تا که خبر بد و ز حسن صفایش
آفرید هم از بنال تاز و شمشیر
نشست جنبایش برین برچست
فرمود که ایضا است از این قافیه
چون گفت در دوحه ز سجده
بجزند بران عجزانی حد و نهان
فرمود که ایضا است که از نوز
ناریده همه دانند نوشته بخانه

مار است یکی روغن کاس کنده
چون ارد بر منزل افروخته
گفت چنین روغن داری و
گفت ایام عصر خوانند از
مالید و در آن روغن پای
گفتا چه ترا فزیت در حضرت
دار و نسمن حل است عذریه
کرد و بختن مان و لا پیم
دید که از این گفتار می بخند
افوت چه و نتم وین ای لبت
ایضا در تعریف توصیف امام حسن
سید سجاده فرموده که غم من حسن
رج پیاده رفته و دوده بخند و
اسم دوزخ را چیده بر زمین
اینقدر عابد و زاهد بود هر دین
منهای نجر دیده است آن بافتا
شکست باریان ز خوف حق بود

سر کسی نام خدا و پریشانی غش بود
 عشق حق بس از حقیت است
 با تحت بود و ضرر در حصونی بنا
 رنگی که مناسبت هر دو دردی
 بچو سولی هر چه یاد است و ندان
 در ستمها بیک درو بند و بیانی
 چو که درین شد ز کسوف و غش
 کوفت کشته پاشی تو موسیاد
 هر بیت کرده نقادش ابر زمان
 ظاهر اندر خود را و جاک و جانش
 شد معاویة خبر و عهد و بیانی
 گفت از دین می کنم مرسوم شد
 بر مشایخ نامها برتست با عدو
 با سعی بودند کرد و در بریدار
 در جواب نماند نشد جو حاضر
 کریمانی نسبت از حاضر و عظیم
 رو که در سگری انوه در این
 تا شهید کنی به سبب خیر سلس
 رفت بر منبر امام و گفت واجب
 در جواب می گفت از این
 شد جای
 عدی ترانه که گفت کانی در این
 هست بر حق خود امام باز فراموش
 کوفت و پیش بقیه نه به بیت
 سر پی بید شاید و دفع کرد
 رو بیکر که روم من با قید و مشیت
 بر کنایه است مراد و حدی
 بعضی از آنها بر و مانده با هم اند
 در سنجید محضر منکر فراموش
 در این

صورت

حضرت آمد و مسکرا و بخشش
 گفت آنچه مصلحت باشد نمایند
 من تا خان بهم که خیرت بود و برهان
 هر چه میگوید زان کیم ای مصیحا
 یک یک گفته که خود گشت شا
 با معاویة نه مارا غنی باشد ز نا
 بهتر آن باشد که دی را در غل و غنجر
 در سپارش آن ملعون ابا حال
 رفت از خیمه که حضرت ناکه کوفت
 ریخته اند بر سر اگر در غضب و حیا
 ظالمی سجاده را از زیر پایش کشید
 ظالمی دیگر در این خود در برید
 بنی که پیش کش غارت خود با معاویة
 خواست بر کرد و بکوفت و بکوفت
 نام اند و طایفه مشو یک رسیده
 داند که امدان همه بودند غافل
 از خارج حفظ نمودند آن اتفاقا
 منع نمودند بر کرد و ابر کوفت امام
 دوروی بودند آرای که تار یک
 رو بساط آمدند آنجا بسای یک
 سر روی خوش نام بانی در این
 ز اسب غصه گرفت از غنای
 نامری گفت ز کیم خیرت از حضرت
 گوشت را بشکافت آمد ضربت الله
 بجای بر کرد آن دون فرود آورد
 بر زمین افتاده روی سینه ملعون
 بود و حیدر و خنجر دست آورد
 زد و خود پهلوی کشتن بر خنجر

بایکدیگر

(۵۰)
 دیدی هم نه بی تو معجزه کن
 محبتی بخت بدست از دست بر کن
 سعد بن دژ حاکم عی چون کرده
 منبری ز مهر بر رخسار نهفته
 باز لشکر بر معاویه نهفته افتاد
 آن لعین بن لعین آمد لشکر کا با
 داد جده الله را پیغام ز بسیار
 صلح بنامیم و کاری بکار ما را
 رفت عبدالمطلب و لعین در
 قیس بن سعد عاده بال لشکر نما
 قیس نام داشت افرید شد طعن کرد
 شد سوز و درد لشکر کا با طعن
 هست سردار شاد بر پیش نهاد
 مخفی در نه خفیه گشت گشتی در
 نمرود و نوح ملک آن کیش
 بر مداین روی نمودند با حاس
 در مداین کرد آن حضرت بجا آورد
 بر علاج خنم پایش شعیبان برد
 کرپانی خود حسن بست و اسیر
 در مقابل عبد بن عباس هم سید
 بر تو خواهم داد خواشگر ازین
 بر من آور ز تو خنم سبب جوار
 صحت ما حال او خبر دیگر لشکر
 کرد بر جنگ با عدنان ملازمت
 قیس را و دو سغیانیاں پس
 ز اعطاف گفت دعای شما
 با معاویه معاویه جده سر کرد
 جز قبیله شعیبان باقی جده عهد
 کن

در این کتاب است که معاویه را در جنگ با قیس بن سعد شکست داد و قیس را کشت

کشته میکردند که جنگ از دست
 بر سر لطیف اجابت چند از حضرت
 یکجمله از بنزین داشت صلاح
 منع سازد فاسقان را که بدگفته
 نایا و نذرشان باشد جده دست
 دیگر آنکه بر معاویه امیر امین
 بر قیاس کشاید بصفین و جبل
 تا کفایت جده ایشان را نماند در
 مشورت در کارهای عده با ملای
 شد لعین را که بگوید گفت با
 نه برای و نه بهر غزونی ز کوه
 سلطنت بر سر استم بکنج امیر
 هر که شش را بخواهم عهد سازم
 ریشه بر شعیبان غنچه ظلم اودم
 شب بزم اهل کرد و دل و سر
 صلح بنامید و بن یقین بنام
 بر سار برب همکند و بد و بد
 در دوان سکت اگر چه که نمرود
 ثالث بیعت نخواهد و ز نام از نام
 اسم کند از نیکو باشد امیر ابی
 کش کردید بکمی صلح و سازد این
 خود شود آسوده از غرور و خوار
 در میان آرد نه بر افسر طاعت
 با حسن من جنگ میکردم برای
 سبقت و در برین بنده بود
 و افسر لطیف که کردم در شارب
 میبک ملعون و فانا کرد ز اینا جان
 رفقا شام حضرت تا کند رخ ستم

در این کتاب است که معاویه را در جنگ با قیس بن سعد شکست داد و قیس را کشت

عذرهای ناموجه گفت معجون در
 محبت در همان قات و اندر
 کشت محرم که ز نام و نکشان
 رجا بی گفت حضرت با مجلس در
 حضرتش فرمود در اینجا چای کفک
 جلگ کفشد و ز می بر زانو زد
 باعث خون دینی عید العید بود
 امر حاصل دیگران گفت بر کاران
 بابی جنگ بر از انکشته شد
 در عوض قتل بسیارم بار از نکشان
 هر یک زبان گران کفشد ز نیکو سخن
 باز فرمودند حضرت غنچه گلزاران
 سب نکردم چکس بحکم از حق
 بت پرستی فیوضی با این است
 هست و الصبح کی ز زانی را بجا می آید
 مجلسی قیام او از به نیت بر امام
 تا بعد که بنی کشته خود جنگشان
 بعد کفشانست بنهار اسر کفشد
 شرم کرد و محرک شد یک یک که گو
 خود گمان با کفشد و چاه و کفشد
 خوش بود بر ما که بر خصم دشمنان
 که حسن رازده می نیم عینا در حق
 حال خوش بودیم و در او را مجلس
 یازده خون که خو بیم از نکشان
 عاقبت کردند سب از انکین بر حسن
 گامی دوی ز کفشت بر کفشت دن سن
 جز تو گمان فساد او در دور بر
 با چهر بود در هر جنگ شمشیرش
 فتح

فتح نصرت بود و با و در بر
 جنگ بد چهره خندان چو در
 از حق بر این باور حق در بی و
 کفشد و شمع بنویسد و جایت بر
 خوبا عودای نه جنگ از خواب
 این و نامش عید برادر بانو
 قاعد است بر اکبر لعن فرمود
 دین پیغمبر زور بازوی او در نمود
 گفت پیغمبر تو این کار او بین
 لاف می آلا علی لا یصف الا عفا
 محض نفرین عمر باشد جوع الغیر
 بر شتر بنشیند بابت لعین بن
 داشت در دم مهارت با این
 طعن در صدها بابت بر تو از
 پس با بر عاص فرمودند امت زاینه
 پنج بابت مدعی باشد مکاشفایه
 ای پیغمبر تو زنا کردی و خود نکند
 اهل مجلس را یک کفشد و زده
 کشت عازم بر زمین ز خج زام
 دوستی در منزل آنحضرت برد
 و عده یار داد آورد مهرش را
 حرف تو مرقی نمود و نکش
 شرمسار و فعل کفشد و زام
 گفت ملعون که خفیه یقین زام
 در بنجایه او عبور داشت سکنی
 و عده یار داد آورد مهرش را

در خوراک آن مراد حضرت کلام کرد
 حق شهادت از یک آتش خود نام کرد
 تا جان فیه کشیدش بنوار ملک و در حقش جان کشیدش
 بهیچ روی بظاهر و در یک آتش زده شد بر پی حضرت که توش
 چون هر آلوده بود افتاد و زناشیر ضعیف بود کمال آلوده
 ز مرادین مصروف غار میشد مدتی هم تو چشم مصطفی اند
 در مدینه بود مردان حکم حاکم داد و سر از بهر او بضا صاحب
 گفت جنت است را که بود در کجای آتش سوختن و سوزان
 الطبع بعد از او دید و چرخش فر حق مدتی سازد هر که
 غیر از اینم باز هر کس جنت بود لیک تا شریک چنانچه نیت فیه
 نصف موی را از تو انداخته خویش از سر در بر افتاد و هیچ
 از زبان نماند برید و پایا و گفت ماریب زیاده کار خود کرد
 و ز بر در صده بشید زین شد حلال از انسان چه دید افتاد اندر
 جمع کردند و در در بالین جمله احوال و خبر و نشان بالین
 بر حسین با حسن مهر محبت خواست و زان آیت کشید
 گفت

گفت مولا حسن آیت را که سنان
 دزد تشریف نخرید مبدت کن
 کوزه زو بر زمین آن حسین کشید
 سکه آب کاف و زهرم و یک
 بر جگر تاشگر آن سم برود
 ریخت طشت دیگر کون کس
 پس چرا کرده معاویه و اولادش
 ناپه پای ظلم نمودند بر آن
 بحر مصطفی آن مصطفی جن ملک
 خون اگر از دکان باز خودم
 بعد چون نمود طهر طهر از
 زانو و پا و شبون و شبون
 طالع نکند استعد از جنت
 بر باران زده بر سوده تن از
 چون نصبت کرد و زنده از
 شد جان طریک فرمود و کوفی
 با حسن جان حسین با حسین
 در و قایع عالم دور و قبول نمودن جناب کشید
 دزد تشریف نخرید مبدت کن
 سکه آب کاف و زهرم و یک
 ریخت طشت دیگر کون کس
 ناپه پای ظلم نمودند بر آن
 بحر مصطفی آن مصطفی جن ملک
 خون اگر از دکان باز خودم
 بعد چون نمود طهر طهر از
 زانو و پا و شبون و شبون
 طالع نکند استعد از جنت
 بر باران زده بر سوده تن از
 چون نصبت کرد و زنده از
 شد جان طریک فرمود و کوفی
 با حسن جان حسین با حسین
 دزد تشریف نخرید مبدت کن
 سکه آب کاف و زهرم و یک
 ریخت طشت دیگر کون کس
 ناپه پای ظلم نمودند بر آن
 بحر مصطفی آن مصطفی جن ملک
 خون اگر از دکان باز خودم
 بعد چون نمود طهر طهر از
 زانو و پا و شبون و شبون
 طالع نکند استعد از جنت
 بر باران زده بر سوده تن از
 چون نصبت کرد و زنده از
 شد جان طریک فرمود و کوفی
 با حسن جان حسین با حسین
 در و قایع عالم دور و قبول نمودن جناب کشید

علیه السلام این مصیبت خطی را باز با خال عظیم در او
 عشق را معنی حسین کرد شنگا چون حسین عاشق نثار و کوا
 احمد شش نثار عشق است عشق حق شد حق ایشان از است
 روح جدا نبیاد اولیا خلق کرد از رحمت خود کبریا
 در بساط حق بیکشند جمع مصطفی و مرتضی شان بی شمع
 جبریل آورده کاین جام طاعت هر که نوشد فتنش در کجاست
 نام اینجام است جام امتحان سزاگون در این جام سنان
 زان شراب عشق نوشیده بعضیا قدری بعضی اندکی
 مصطفی و مرتضی بال اتفاق جام بگرفتند از روی فاق
 چونکه در معنی یکی بود این دو رفت سوی جام از برود و دوست
 جام می و نذر میان برود شاه مظلومان نیا که در بود
 عرض کرده ای باب جد با وفا از ثامن بسیار است افتخا
 من ز جان این تسبیح بر پرده در قبول این بل جانان نام
 کی گذارم بر شش جام طاعت مفن من هست خاک کر بلا

بهر پیش عرض کرد این بس با باشد و نذر کین
 اول باید که از جان بگذری فی جان نثار جانان کبریا
 مست جانان فوج است اکبر کاو برخ چون خور بن بر پیکری
 مود و دیش مست جگر یکداز و زخات ماه نذرش رویا
 شبر روی جد تو غم است حسن خلقت مثل بابت جید است
 رود و میسر انجمن غم کنند جسم جانان از کین بجان کشند
 پیش چشمت بیکش از عذی بن پاره پاره میکند از روی کین
 یک برادر باشد چون شمر میر جیش تست آن دلا کمر
 در خفا نذرش و نذر عذی جیلها پیش آورندش مر کین
 نامش عباس علی پور ولی جیکو باشد بمیدان چون علی
 جگر سرگردان از بیم او میکند از اینمقوله گفتگو
 از اسالار لشکر میگیم حکمران بهفت کشور می گیم
 روی دشت از کثرت سربازینما می جنگ چون با این
 و عده خواهند داد و رها بلکه دست از دامن سازد و رها

ایمان است و علیه سوره ای یوم القدر و در صحبت جناب شمس آل
 جب علیه السلام ایستاد و در آن روز و در آن وقت و در آن مکان
 یوم ربیع الثانی عرض نمود امیر و از کرم عظیمه چنانچه را
 هیچ خواننده از این در نزد و بمقتضای آنچه که پیر زنی باها
 ریمان در جزیره دیدار آن حضرت یوسف محبوب گریه
 بنده شمرند و تمام از صفات بی پایان این بزرگواران بزر
 مند و این بهار بزرگی خودشان صلواتها فرمایند و در
 دو عالم سرفراز و سر بلند و از آن محض الحکام عظیمه
 و جاد و درگاه خداوند آنست که یسینا علی روحی لوالیه العدا
 تمام عید جبار جناب سید الشهدا را کرده و عین امانت
 و بعد الموت و ددی الحساب و توفیقات حضرت بار خانی
 عاصی و دسیاه یاری نماید و معاصی این عید شرمسار را
 بخوابد و بپایان خود را و از آن چهارده معصوم عفو فرماید
 و در نفس آخر و سنگ را تسبیح جان شست و بخیب شود
 در کربلا

در کربلا ی مغفایا در بخت شرف آمرزیده و دستهار بدایه باقی و
 فردوس برین انشاء الله العلی اعظم برقرار کرده

رباعی

مستفی ز صفات بود ^{و بی پایان} ذاتی ^{و بی حد} عالی حمد و ستایش
 مید و درم از کرم فضل و در ^{و بی حساب} بخت بزرگسایان
 در توحید حضرت باری تعالی زبان بی زبانی

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بنام خدا اینک بخشید جان | معنی آفتاب از کرم بندگان |
| بود لا شریک و بود لا مکان | قدیم است و قیوم و در هر زمان |
| رجعت است و در عفو خوان | عظیمه عزیز است و در دامن |
| ز آفتاب آفتاب بود و ز خاک | تن بود از خلق و در دایک |
| چهار عصره است و بی تمام | بهم ضد و کافی و شافی بهم |
| که قدرت آنست و در کبر | چنین مکیل آید و بدون از حد |
| پای پا و ذب فریاد چنین | مداخل شد احسن انحالین |
| دلیلش بران چیست ای باخود | که ایس طعن چند میرد |

در جواب آن با خدا پیمان شد
که بدای خیل شیاطین باشد
این انصافست که ایشان را
یکه و شهادت دارم شاه دین
بان جسم مصطفی باشد حسین
نور چشم مرقعی باشد حسین
رهبان باشد در ادرت زحق
نور او از نور حق گشت
مادر من مادر او را گنیز
او هست شافع بر خلاق ستمگر
فاطمه با مادر من لطفا
کرده کی سزایم حبش را
خاصه فرموده وصیت این
یارش از جان کنم این زمین
بگذرد این پیر و زرد زکار
حق نماید روز محشر اشکار
سر زنجبخت اجبار دیدوش
اولیا بهوت از سر رفتند
خور شود نزدیک تاب بزمین
این زمین گردد چه کوهی
وز حرارت مغز سر آید بزمین
آتش و دوزخ می بریزد شر
اهل محشر جملگی نذر خون
ایمن خطاب آید ز در کاخ خدا
در حساب راستی احمد
در جبهه باب این و آن مقام
جمع میکردند امت با تمام

نومین آید اول در حضور
منقل ز آورو صاحب قصور
وحی آید از خداوند جلیل
دور شود اینها جیبای خلیل
حکم میکرد با آتش بکج
بوده اند این جمع عاصی و کج
شعله آتش فسد و کیر و هم
شبیعه کوید یا حسین با هم
مصطفی و مرقعی رجعت کند
دور آتش از سر آتش کنند
بار سوم سخت میاید خطا
دور شود احمد ز قوم به ثواب
بر کشاید احمد آن پر حیل
میشود بدو هوش اندم چیریل
کو بدای انکس که مثلت کند
دارم اسباب شفاعت کج
اذن ده تا آیت اندر خود
اتمام پاک سازد و ز قصور
میشود مانور چیریل امین
کاین علم بردار شودی زمین
حور یان همراه بر افتادند
تادی من شود به سر راه یار
آن علم بر پای بنامید همه
سایه اندازد بقبر فاطمه
مر قعی از لطف پدیدار کند
از قیام حشر هشیار کند
نادر مخصوص دی رای امین
زودتر حاضر نماید آن سرزمین

ناک می آید نزد خاک پاک فاطمه بر پای خیزد سبز چاک
 منتقلب و هزار چه رود که چنین هست در دنیا کمر شمشیر حسین
 ذکر او باشد یا شیون و دین کو حسینم کو حسینم کو حسین
 ز آن زمین آید بهشت کرد چون شود کو بم چه لاول و لا
 یحسین کو یحسین خیزد بیا بکفایت هم شود اینجا بیا
 جاده غشته در خون سپر میکند از باد و صده افغان سپر
 باشد شکست دندان بی دست دیگر هست عمار و
 شاه دین به باشد ان سر جلودر محشر بر دیر بید سر
 چون بکشد قائم غشش آید در ترزل آورد آن بار کا
 عرض نماید که ای عادل کرم ای که در عدالت بود و لطف عظیم
 در بهشت بایم فی بس صد در حرفهای زشت زدی بجان
 شوی من انکه بدامد خواهی جای خیمه و حتی بنشاند پیش
 جنگها نمود او در راه دین تا تراد اند حق اهل زمین
 ریمان بر کردنش انداخته تا رکن نورافش بشکافتند

بازند

یازده فرزند من اعدای من در ره دین کشته اند ز روی کین
 خون بهادر و زمینم را بده اجر زخمان حسینم را بده
 آتش اندر خانه مان افروخته باب باب حجت را بخونده
 محسن را سقط کرد از جفا در بهشت اینک بهجت کن
 این نداید ز درگاه خدا حق ترا باشد تا از حق جدا
 آن بهشت و دوزخ و آن خلق حکم حکمت و حق مؤمن
 روی بنماید غنچه بر عسکر کوید ایلخون از دین عسبر
 ایچد بشم از چمبر بودید بر شما خوانم ای آل زیاد
 کی تواند دیو بفرید ملک کی نماید در حسین عباس ملک
 محض این دوزخ و زاینه ترین دست بردارم من از حق یقین
 از آفتاب از جبهه و از خویش و بنا چشم پوشانم ز لطف کردگار
 دورگی عباس از رحمن بود سرور اندر لشکر شیطان شود
 سخت تر شد پندتان از بند عقد ن شنخت و دانستند
 روز محشر عالم اندر و اهرم روی برگرداند از من فاطمه

مور عبس را بچ غلاما کنم
 بر حبش جان نثار بها کنم
 من برادر خیم این شاه
 چاکرم سلطان مهر و سز
 در چه این باشد از هم و قرار
 یکین واحد شما یکصد سز
 بنده ام او را و هم پشت جا
 نادر دهم بست و پر یکا
 محمود یک ششم خجده چون
 روی صحر می کنم در بازون
 زنده بمانش و عیال منه کبر
 کی فتنه عتقا بدم حید کبر
 آید اندر زنده منت آنش زنده
 بر یک استیلا بسته کم
 آید بکین سیان باوقار
 می کند از آن سپه چند سزار
 برود و دستش میشود از تن جدا
 حاکم شمس جهان سارم او
 اینقدر دهان با چنین انجم کم
 قصه فتنه یک کند و چاک چ
 مختصر تقریر نماید احبدا
 زود عتقر نه فرستد بان میشود
 فاسم این حسن ای شاهین
 کشته بر این جام تقدیر قضا
 میشد و داموت اندر آفرین
 بر شما خواهد شد آن عشرت
 بر حبش جان نثار بها کنم
 چاکرم سلطان مهر و سز
 یکین واحد شما یکصد سز
 نادر دهم بست و پر یکا
 روی صحر می کنم در بازون
 کی فتنه عتقا بدم حید کبر
 آید اندر زنده منت آنش زنده
 بر یک استیلا بسته کم
 آید بکین سیان باوقار
 می کند از آن سپه چند سزار
 برود و دستش میشود از تن جدا
 حاکم شمس جهان سارم او
 اینقدر دهان با چنین انجم کم
 قصه فتنه یک کند و چاک چ
 مختصر تقریر نماید احبدا
 زود عتقر نه فرستد بان میشود
 فاسم این حسن ای شاهین
 کشته بر این جام تقدیر قضا

نوع دس از خون قاسم بکند
 میناید دست موی فردی بک
 اصغری باشد تر ناخورد شیر
 جوش خورشید شد آج تر
 یار و انصارت سر می کشند
 جسمها ساز از بخونشان در کشند
 بر عیالت قطع میارند آب
 دل زنی بی بر اطفال گنا
 سر به حضرت بر نه از
 نه ز خورشید دین بل از قضا
 بجزار و نه صد و پنجاه زخم
 بنید این زن ز تنها بر روی زخم
 باز ایشان را میگیر دست
 اسبها بر جنتان نازد سوء
 آتش اندر جیمهایت فکند
 اهل و آلت و ابدتش زنند
 طفلکانت چون از سر بگزار
 بر سر جازما عریان سوار
 در غل و زنجیر چارست کنند
 هر چه داری جلد را غارت کنند
 با چنین است عیالت ریاز
 میرند از این زمین بر آن زمین
 که بگویند می کنند آزار
 گاه در مجلس پیش آن طید
 چون خدم بر باد میدرد دژ
 طوطی است که به شکو شکس
 در حرابه باشد ایشان سلطان

که مرمت اندر تو زافه همان که چنان کرد و زور را بهمان
 که بخت زنده بر ذوق طمید بر لبانت چه خواهد زد و زین
 این مصیبتها اگر باوت قبول نکرده بر مهر بابت سر رسول
 شاه دین فرمود اینچنین حق چنان ندیدیم تا مرگ و القاصت
 چرخید از چه ترسائی مرا میگویم قربانش صد جان بخوا
 صد هزاران قاسم و محبوب باشد از قربان غنایم چو پ
 از مقام عشق کی داری خبر جبرئیل تا غنائی ترک سب
 شربت عشقت این کی فاکل جان که خود داده در کی قایل
 این بخت و جام را بر کشید جام عشق حق اندر بر کشید
 از تو این اشعار ای عجب این نیست جز تا بد مولای حسین
 بدر مصیبت و عزای جناب مسلم بن عقیل
 علیه السلام باز با سخاوت نخل تنظم آورده
 باز که از گشته راه جلیل ابتدا کی گشت مسلم بن عقیل
 کوفیان بس زارند بجا نشد شاه دین بهرام است خوانند

بسم الله الرحمن الرحیم
 این شعر در مصیبت جناب
 حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

گشت

گشت این تکلیف کان و التبا سوی کوفه با خشمم بنده
 گفت یاسم بن عقیل رو تو اول کوفه باز شد و لیل
 بعد پاوستی مولای زمان باد و طفل خورشید مسدود
 از رودش کوفه شد باغ جناح جگر دیدند و درش کوفه
 آن یکی کفای چه چاک بر درم دان در کفای حسین که سرور
 آن یکی کفای که مار شاه است چشمان جدا بر فرمان اوست
 گر پاید جان نثارش میکنم دین او را مسامحه میکنم
 جدا او دین را نموده اشکای جان با بر مقدمش باشد نثار
 که چه میکردند قال و قلیها لیک در دل بود شان حید
 مسلم این است کوفی بوفا کارشان ظلم و ستم جور و جفا
 از حسین عشق خدا بروی اثر داشت بشد و مبدم شتاق
 عشق برد او را بقر بنگاه حق تا نماید جان فدای راه حق
 بیعت آورده اند او را بی شاک امر مسلم شد بکوفه آشکار
 آنکه بد چندین هزار او را بد خود عبید آگاه شد از این خبر

چاره گفت با دین رو بیاور
 با جیل در دام آیدم شتر
 جیلای دوست کاخر کرد
 آل من را بکشد اندر جا
 مسلم اندر خانه مالی نمان
 گشت اندر کوفه بمطلب عیان
 کرد مالی را عبید از کین اسیر
 گفت مسلم از تو خواهم دیگر
 چونکه مالی در جواب آن بعین
 حرف حق فرمود و خشمگین
 گشت با نیزه اش بر این شتر
 جیش افکند از قعر بر
 تا بسم مسلم آمدین خبر
 گفت اینک اول شتر
 دعوت حق کرد بین اشکار
 تا بعین را خواست بر کار
 لشکری ایوبه آمد کینه خو
 کوفه پر شد از سپه باز
 شد عبید از خوف آن لشکرها
 حدقه زد بر دور قصرش کون
 خلق را که وعده میداد و
 گاه تهدید که اینک ازین
 لشکر آید بجایب ز شتر
 میکند ایندم شمار اقل عام
 بر چاه و مال کوفی شذر
 چشم پوشاند از یاری شاه
 نایب سلطان مظلومان
 ماند نهامات باد و نورعین
 کهن

گفت انستم که کوفی یوفا
 لیکن جانم برا حق فداست
 از بهشت جاودان بچرخند
 در سفر بر سلسله و بختند
 لعنت حق بر دین شما
 بر شاه و هم بر آیین شما
 شد روان در کوچه دل پر زور
 سر دی آورد از دل آه سرور
 بود بکزن طوعه نام بپسین
 گفت مسلم احوال هستی عین
 یکی کو با تو در این سر زمین
 بین سواران مرز اندرین
 گفت آری کوفیان یوفا
 عهد بستند و نکردم وفا
 زن بجای نسبت با کیت
 خواریت و زهر سبب ازیت
 گفت مسلم حال خود را سر
 طوعه بر خاک و و پایش سو
 برد اندر خانه اش پنهان
 خدمتش از صدق نوز جان
 تا سحر مسلم می گفت راز
 با خدا و مذکریم بی ساز
 متصل میگفت با صد شور
 چون نمایند اینجا عت حین
 قاصدی بنود فرستم ز شاه
 باشد اندر خانه حق در پناه
 سوی کوفه که پادشاه دین
 بیگانه او را میکشد اعدای

و چون بر گشت گشتن چاره
 بعد بر تنای خود بس گریت
 پیش از کف و دوع آخرین
 هست استب دو صفد تم تعین
 کوفین چندین هزار و فرام
 کی کند از بدم روم سوی
 کاه و لداری بطفان منو
 گره از کیهو انشان می
 دم بدم میگفت با دو نور
 رو بکوفه کاشکی نایچین
 بود بر روی دو طفلانش نظر
 اشک جاری بی پر و دوش از
 کسکو سیکر و با خود در دنیا
 چون بقل آرد نفسم کوفین
 بر در و دازه آویزان کنند
 نیست مادرشان پرستاری
 بعد از آن با طفلک غم کنند
 یا خوشباشان که غم نمیکنند
 میشود این هر دو طفل صغیر
 از جبار دست دشمن دیگر
 طفلکانش چون چنین دیدند
 گریه میکردند با صد اضطراب
 تا سحر که مسم از این غم سخت
 اشک از دیدار هر دو دیدار
 طوعه را بیک پسر ناملال
 بین چه کرد آن پسر و توجا
 تا که شد ز احوال مسلم با خبر
 شد سوی ابن زیاد بد کفر
 که شد

گفت ترویه مره ابن
 کشته در سکنای تاسلم
 چو که بشید آن زبانش خبر
 با سپاهش گفت کای صاحب
 جد بنماید تا اور اسیر
 با غل و زنجیر آید آن دلیر
 تاشید آن شیر دل غوغای
 تیغ را آورده پرون از بنام
 کرد اسپر و ابشت خود دنیا
 رخش را آورد و نذر زیران
 کوفی را گفت آن ادم
 کای تماره بود نک و ز نام
 این تصور را بسی کرد خام
 آنقدر روز جانشان چنان
 کوه و بار بار پر کرد و ز خون
 که چو باز آیدم ای دوکان
 شه بیک حمد فراری آن
 آن چنین کله رو به ریش
 سر که ابو اخی بر فرق میخ
 هر یک را دو نمود از مشرکین
 آن چنین کله رو به ریش
 نیم زمین رویم ندان و بر زمین
 چو ن زمین هر کس بود انکلام
 میبکند اندر هوا بر سطح بام

دین جبر و تدبیر این ریاضه چاره کا الحذر فریاد داد
 گفت نه عین دین خوب صد هزار نیکو دیکس غریب
 و ز چار بخشش که دید زار نه سپید باشد وانی پشت یار
 کوفیان گفتند و ذکر کارزار کی برابرست مادی صد هزار
 داشتند باند کجسره پر کو بر خر ره چسان بندند کو بر نیز
 چو کشاید دست ای بی گناه راکب در کوب اندازد بیابا
 گفت باید چاره در راه او چاه خرا آید پوشانند رو
 ناخت آورده از تنهای شرکین همچو یوسف آمد از چاه کین
 تا که مستولی بر آن مرده شد رو به بان بر شیر زور آورده شد
 بسته در غل بردنش پیش زیاده لعنت حق پیش برانقوم باد
 کوفیان از با مها و رکنه در سنگ تفتش میگذشتند
 گفت ملعون از خدا من بجز از تن پاکش جدا سازد
 روی پر خون پیش قبله نمود گفت بن عجم حسین با دست
 لیکن از گونه جگر کن در بین شکست از روی بی تو
 این

کوفیان بسیار بد عهدند و (۷۱) ظالمند و پوفا پس با دست
 نظامی زو ضربتی برگردنش شد بخون آخته نورانی نش
 دارد از مسلم امید عهدش شایخ جرمش شود محض صید
 در مصیبت و طفلان خایبم علیه السلام
 چو نیکو گفتی سال مسلم باز که زود طفلانش سخن سازد کو
 بعد از کج کردنی صرخه برآ شد و نور عین مسلم دستگیر
 آن عین بن لعین این زیاده خود و طفلان را از بند بیاید
 کی روا باشد چنین ظلم و جفا ای دنی دنیا بآل مصطفی
 آمد و محصور اندران نند چاه کارشان بد ناله و افغان و
 تا که زندان بان دور میگردد با کمال عدوخواهی شان نداشت
 کند را از پایشان نمود و در گفت در حق شما بودم چه کرد
 آن دو مرد در نصف شب بجز آن راه پیوند شب شد ما متاب
 هم غریب نباشد هم ناخوان اندکی مار فخر شد حیوان
 خارج کو فزنی بد پروردی دید می آیند و دوسه پیکری

ناتوان خسته و دامنه ز راه
 گفت بر گوید بامن از چهره را
 نچین زار و زار و دل غم
 میرود آیا کد این سرزمین
 آمد و به سف با جرم را سر به
 نقل فرمودند شد زن با خبر
 روجه حارث با زن از غنا
 در خانه خود دوستار مصطفی
 طفلکان در خانه بر داهل و
 لغت جان قربا ال مصطفی
 نهر با نیا و عشق اری نمود
 به غری شان بی زین نمود
 حارث آمد از برون اندر زن
 گفت ای زن بخت من باشد که
 نصف سب رو دند از زن فرار
 گفت و در سر که خشم خشم نمود
 عاقبت زیشان خبر نایام نمود
 نای آب در دوزخ خوردان لعین
 سر نهاد و در بهر خواب اندر زن
 صید باد و ام آن صیاد کرد
 این فلک صیاد هم پیدا کرد
 چون چنان دید این لاله
 خون فرو میریزد از نوک قلم
 سوزد از غیر زمین و نم
 دل شود بریان ز اهل آسمان
 دلش

اندکی خوردند طفلان نایاب
 هر دو در آغوش یکدیگر چسبید
 کشت ابر میم سپهر باخیز
 با محمد گفت مطب شفقین
 بس وصال قرب حق برآید
 خوب دیدم مصطفی و در غم
 گفت محبت دور کردید از یک
 میهن با شید در جنت با
 مرضی گفت شتاب بدیدان
 وار میزد ز قیظم بودین
 وعده وصال استان داشتم
 زانکه راه و دوست جا بهار می
 شکر باد ارم کر زندان تن
 زین غری میرودیم اندر وطن
 چون شود فردا ضربت بکن
 کشته میکردیم ز رودل غم
 بی پدر گر مهر عجز اری کند
 نیست در بهرمان زاری کند
 حیف باشد سبیل گسوی ما
 حیف باشد آفتاب روی ما
 خود بخون غلطان بگرد جهان
 بکفر نبود که بنده چشمان
 طفلکان میربخشید شک و دود
 حارث پدیدن صدا شارسید
 گفت ای زن این خانه در حبس
 راست گو امشب که همان گفت
 گفت زن اندن در نیاید
 بلکه در همسایه همان خانه است

سرش است ای کجای کردن
 باز در طفلان صد اندیشه
 حارت احون بسید و فغان
 دید در خلعت و دهر و ولی
 گفت بر گویند و طفلان
 در سر بر این بی حسبت
 از وفا کفشد هانت شد
 از فضا حق بر خوانش شدم
 ما حشریم و میم و دور بدر
 نیست مادر بی بود و بار پدر
 گفت گویند اسم باب خشنود
 مدعا طاقت ز دستم در ربو
 باب ن کفشد مسلم بن حنبل
 کرده مارا کو جان خوار و دل
 آن لعین ایشان بشنود خنجر
 ز دهن چنانچه مرد در ابرو دو
 کیسوا نشاز از کین بر یکدیگر
 بست آن ثانی امین عمر
 تا سحر که ناله کرد و در سحر
 صبح چو نشد آمد آن بیدار کرد
 کیوان برود و گرفت لعین
 بر در صحنه ز روی خشم و کین
 زن ز دهنش آمدش را بیتی
 گفت خالم کی کند کس مسلمان
 ز چو شد چار کفایتی
 ضربتی بر کشتن زور کین
 ز چو شد چار کفایتی
 اناسی درم بیک زن
 صبر کن از بهر شان آرم کن
 صبر کن از بهر شان آرم کن

(۷۵)
 گفت غلامی است حارث با
 گفت ظالم کی کند من این
 با کمال خشم خود بگرفت رخ
 زان و دهر ساز و دهر سید
 بیدار رخ بستان بی
 هر دو کفشد ای لعین بن ثقی
 زنده بر مار ابر این ز یاد
 بلکه بنیاید بسا آن که بنیاید
 یا که مار چون غلام چون
 در فردش آورده اند و در
 بختی از یخ و قهر و خوار
 گفت الا میرم از سر دور
 چو ندل این سنگدل کی چرخ
 زمین ستم از آسمانها چرخ
 طمس کشد مارا ده جواز
 کا نقد سازیم دور گفت غا
 بعد اتمام فریضه آن دو
 عرض کردند ای خدای مهربان
 حکم کن در بین ما و این لعین
 چون کشد مارا کشند او را کین
 در غضب شد سر گرفت از خون
 بی بزن مثلست که مارا کین
 جسمشان انکه از خون در آب
 روحشان شد سوخت باشت
 باید از در جهان لایق شد
 از جای کوفیان فارغ شد

بر دقارت هر دسر ز دنیا ^{در} ماجر ارا گفت فی کم فی دنیا
 گفت ظالم زنده شان بخاستم کی خیال قتل من است
 بیکه طفلان با این دو کتی ای سسنت جو نو
 با هر آن الناس و عجز و آه نامت رحی باق دوی کنا
 زنده آوروی کرایشان نزدیک کی زیدم سر زایشان دزد
 ظالم کردی نوکار مشک ای بی بی حم نس سبکس لی
 گفت جلاد مرا کرد این مل حق ای طفل کرد قبول
 بر بخاری همه خود این لعن سرحد سراز قتل آن برین
 لعن حق بردش آل بنی خاصه بر عارت شقی این شقی
 چونکو هست اشب شقی کن دعایم مستجاب ای دین
 حق خون این دو طفل بی کنه عفو کن از عبد شاه دین گنا
 شاه دین نامش چه چاشید عبد عبد او منم عبد الحسین
 در وقایع روز عاشورا و مرخص شدن
 جناب حرم علیه السلام قبل از جمیع شهدا

صبح عاشورا چه کردید آشکار ^{۷۷} صد هزاران شکری بنی کجا
 هر دم ناماده صفا آستند دست پر دست علم افزا شده
 از صدای طبل و صوت گزنی دل بشیر حرم کردید بی جای
 لشکر سفایان چون مورده جمع در دشت بلا از هر دیا
 یکطرف آنها با طبل و علم سمت دیگر آل من غرق غم
 جلوه افتاد و دود تن و اولاد با ترک جان بنوده اند راه یار
 ایستاده در سرپایان دست تا که بنامید جان قربان دوست
 شاه با اصحاب مشغول با خدا ی خویش در راز و نیاز
 سعد الحون داد لشکر را چون تیر باران شان کشید اندر خاک
 در حقیقت دشمن دین بوده با نماز این جنگ را بنموده اند
 اگر که با شاه میبودند حضم میتوان بعد از نماز آرند زنا
 در سردین شد با این کفنگو شد بر حق و حق های و هو
 خواستند ایشان که دین درو ناپدید شد حسین کرد آشکار
 محضر از بسکه پزاند تیر قهر کونند چهره نامید بر

بدم چو نوار آل عباءه
 عصا که شد قابل مرتب
 وزین باب شد امر از دهنش
 که شیطان کند سجد و پرچ تن
 محکم چون بر او خورد ناله
 ز درگاه حق را ندیده بود
 برده و از خود نه پنی و نیل
 به چنی تو تحیه و تحبیل
 خود این فرد سعدی بدقت بگر
 بخود طفت شود پاتا بر
 ز یک قطره صورت کند چون پری
 که کرد است در آب صورتی
 غذا طفل را کرده آما و شیر
 ز پستان مادر تو عبرت بگیر
 ز طیر و سباع اشتر و مار و دوا
 بخلقت ندارد ذره قصور
 شود بنده کرم صفت پرست
 در روزی وی بجهنم است
 ز یک سنگ آهن و ز یک سنگ
 برون آرد و خلق زو کار میا
 بن ارتفاع آسمان سرچین
 شب و روز و بزم و جشن او نیکون
 ز این باب و این خاک کو غرور
 که آرد و چون ایند رنگ و بو
 ز خال آید و خط کل از کجاست
 یکی سرخ و یک زرد و کوازه است
 بنات است و پنهان ای سپهر
 همه رنگ در یکب طرز و کرا
 همه برگ در یکب طرز و کرا

یکی بار و دیگری نیست بر
 ز زبور شد آواز فی شکر
 ز هر حدیث هر وقت او سابق است
 همه خلق مخلوق و او خالق است
 کجا عقل بنده بدانش سر
 کجا ید بیدیل صفاتش سر
 ز توصیفش عجز آرد و تنگی
 درین در طه حیران جمع رسل
 بی پایان نبوده است اینر کجی
 اگر برده و امانده زمین و کجی
 مگر چهار و طینت با خصال
 که هست احمد و هر چه ادراک
 نه یک جود برات ذات ذیه
 محل تجلی صفات آفرید
 همه خلق را با وی در هر بند
 بر تبه ز پیغمبران برترند
 بریشان حق فوق مدست سلام
 که کردند بر خلق حجت تمام
 مسجد بخواسی برو یا کنشت
 بمسجد بخواسی برو یا کنشت
 تا فل کن ای بنده و بحسب
 تا فل کن ای بنده و بحسب
 که فاقیت دنیا و هر چه در دوا
 که فاقیت دنیا و هر چه در دوا
 تصور نما یک داری طلال
 تصور نما یک داری طلال
 کجی رفت اینسا عیش و حال
 کجی رفت اینسا عیش و حال
 چو شد آتش بجایه حال
 چو شد آتش بجایه حال
 بهشتش چه شد نیست بدرا مال
 بهشتش چه شد نیست بدرا مال

شاه با اصحاب دیاران نگر ^(۷۸) سینه بر تیر عده کرد سپهر
 چون پدید انجمن خرم نرید جامه و سواد بس را بر تن نرید
 عشق کفایت جان بخش نیست عشق کفایت بر بدن نرید
 عقل کفایت عیال مان آل کو چنان غنی گشتن نرید
 عشق کفایت شوی در بان است هر چه خویشی جود فرمان نرید
 عقل کفایت حقین کجاست نظر مست حاضر مال باوای نرید
 عشق کفایت اینها را دوام بگذرد بر کبر تکسند نرید
 عقل کفایت نظر بر شیخ است عشق کفایت توان از حق نرید
 عقل کفایت از عقل دور است دادن جان شکست و محال نرید
 عشق کفایت اندر ره حق سر کفایت بر کفایت جان خدا کن نرید
 نو چشم معطف باشد حسین شد در ملک بغا بدین نرید
 گشت روی در پیشان نرید جنت ما وای تو در فقر معر نرید
 راه حق که گشته کردی رفت در دو عالم زنده و پاینده نرید
 ناکهان از امانتی آمد صدا ای غرق خنده و در راه خدا نرید

از حسین بن علی دوری کن ^(۷۹) ره بسی روشنی بود دوری کن
 ز دوری کن تجلیل و بزرگ سر حوریان دارند در راحت نظر
 شکر استود نقش محرم کافیه عادت شد و الطاف کرم
 با برادر گفت مان آدم قیر حق و باطل را ز بیم جان غریز
 با خشوع و با خضوع مغفل خدمت شد و در مضطر و غفل
 سر پایش بود گفت ای پسر عفو کن از مرگت تقصیر من
 اولت چون کردم از دوری خود گفتم قربان در اذل جان
 اذن ده جنگ آورم باین دور هست بر سر این سر زمین
 شاه دین فرمود جنت بر او رد جنگ اشقایای با کرد
 گفت با عباس هر زمانه نام کو بزمین و در سببه شرم نام
 چون بخرم را کردم اول دل چو مخم را کردم اول دل
 که پرسید مصطفی بهم خوف از چه رو نکندی اطعام خوف
 چون بگویم من جواب این سوال نیست جز شرمندگی و انفعال
 عفو فرمایند ایشان از ترسان میروم جان بیکم قربانان

کجاست ایند قرین برید ^(۸۰) پیش پیغمبر در روز غدیر
 گفت زین کای حفرج شامی رحمت نمود غلامی
 رحمت حق بر تو باد رحمت رو خدا بوده است یار و یار
 سرفراز خوشال آن مهابک رو بیدان رفت چالک
 حمد بر اسب چو شیری بود میزد و میکشت به صد گداز
 بار آور گفت جان هم پیر زود بنماید قربان جان
 هر دور در پیش رویش کوفت سر جدا کرد با آه و فغان
 بود و بر ایک غلامی با وفا شد خدا او نیز از روی وفا
 در فکند اندر سبب خود لول باره کرد از هم ز صفها سلسله
 کف را دم نموده شادین داده ام جان دل اندر راه
 بس بدوران کشته ام چون صرب منم خوب میدانم
 مکران نبوشته بر رخ میان لبک خود شتی بر کم کوفت
 مات کرد آن لیل ابر چشم ای ساگرده در زمین شد نکل
 همچو بارش تیری انداخته از چهار اطراف کار ساخت
 انبی

بر زمین افتاد چون از بوزین ^(۸۱) گفت رجه نیکم نام بایست
 چو شمشیر لطف را این خدمت جدت روم دار اسلام
 شایان آمد بایش ز میهر خاک و خور از دور نبود کس
 گفت رحمت نیک آمد روی نزد من اسب باشد روی
 دو جان مال مرشد زان کشت مذموم عالم سرفراز
 کاشکی اوقت در رحمت چون غلام خدی عبدالحسین
 میکند شتم در پیش از چشم جان فخر میباشتم بر یکن
 در مرقص شدن جاسب بر علیهم السلام
 بعد فخر آمد بریر مذموم از جانش چو خور بنافست
 بود دانت اصحاب یساعی حاصل بان اردل و جان دل
 پیر و شهنشال بد صافی ضمیر بود مردی بس شجاع و دلیر
 چون بی دند در کاب منی جنگا بنموده بود از روی جفا
 ادن حنک زنت برین حال زانکه از دین میس غافل بود
 گفت بالشر زچه سیدست از بهر رود زانکه از دین است

شده زید این معقل دور و
 س تراشتم بسیار دوست
 حال می منم بسی دوانه
 چون حسین خارج شده از کربلا
 خود نومول خلق آن ایام
 معنی دین از حسین گشت آشکار
 چنان چنان از حجابان
 چون ز عرف حق ترا گشاید
 با تو من جنگ آورم این سخن
 هر که باشد نادرست منکری
 هر دو بنمودند با حق این قرا
 ز د بر پیش تیغ رویم بگر
 چو شمشیر مشکین بخوف و پاک
 خطای نامش بجز اندر کین
 شدم زید این معقل دور و
 س تراشتم بسیار دوست
 در ملک خویش بس فرزند
 پیش از این باید ماند در
 خارجی خوانده نام شاه
 در نه دین محقق بداند روز
 گفت هم خوابه بنجان
 جز و نا حق ترا نقض صفت
 نام و تنگ زنت با من
 کشته کرد او بدست دیگری
 شد علم از سر و تیغ آید
 این معقل رفت در قعر
 بیشتر از صد تن افکند او بجا
 ضربتی زد شد زین رو زمین

شاه دین آید باین گشت
 شد شهید آن طرد و ز قتل
 با بر بر ایچا کر خاس حسین
 دارم امید شفاعت این
 و دو عالم بخشم غرض
 در مرخص شدن حجاب و مسبب
 باز که چون جان فدا کرده
 مادرش گفت از مراد ایضا
 در نه شیر مراد حالت فی کف
 پیش بر اگر گنی رویم صفا
 زانکه نور چشم او بی باور است
 هر که گشته گشت در راه حسین
 خدمت شه سر بر آید و ب
 نوع و سی داشت دیرادر
 از آن وقت بر خورشاید دست
 رفت اندر غرض جنت
 کمترین ناسه و بن عبد حسین
 و ز حسین خواهی حسین
 زانکه باشد ذوق بن
 در ره شاه شهیدان آید
 راه حق سید چاش و رضا
 دل رضا فرزند از تو کی کم
 از زمان بهی مرا از دود
 حق در باشد و دی با و راست
 زنده که می کند در عالمین
 گفت اذن جنگ ده میرزا
 بود گفت ای نور چشم مصطفی

(۸۴)
 عهد بنود است با من شو من رو بخت نامور دبی روی من
 شاهین گفت ای کز غار بشوم من ضامن عهد و پیمان
 کن رها بش تا رود سوی خان غم مخور مسینه با هم همگان
 اذن حاصل شد چه از درگاه رو برو آمد چه از درگاه
 حدود کردید چون غنچه شیر ای بسا تنها فکند از زمین
 عاقبت کشند او را قوم دد رو و مویش گشت آتش بخور
 موعود س آمد که گیر در برش ظالمی زد یک عمودی برش
 روی نقش روح خود جاز پد زوج زوجی خویش در خود
 یاد و هب حق حسین بن علی کان علی حلال بر بر شکی
 کن شفاعت ای که عیدی برین حق با مرز و برد عبد
 در مرخص شدن جناب عابد علی السلام جناب عابد علی السلام
 عابد آمد گفت شاه وقت هست بود طاف وقت
 بر زمین افکند شکر زرد بشنوم تا چند صوت
 عجز کرد و کرپان چار حاصل آمدن بران
 تا حق

(۸۵)
 آخت بر لشکر چه عابد انکین گفت یا خدا بود شیرین نمکین
 کرد بیری گفت کاید زدن جسمش از خاک و خون
 شیر ز بکریزد از آنک من اشد ادا فیت تاب حکمت
 بسکه بدیش از شامان بهان کس نیامد پیش وزیر فیان
 از غضب برادرانش زد که کرد پروت از تن پاکش زده
 گفت دانستید جان فدا بر حسین کاهست محبوب خدا
 تن که عریان ساختم گردیم از برای شیخ دیرست
 عابد از جامه او مرد بر آید تا رو بود کوفیان بر آید
 لشکر از هر سو هجوم آور شد چهره رو با بان بشیر شد
 مختصر از چار جانب تا شد جسم پاکش از زمین انداختند
 شاه دین بیار غمخواری نمود بر سر نقشش بیاری نمود
 عابد عبد حسین کو چنین حق مولایت که باشد
 نیز نزد حق شفاعت کن عفو فرماید گناه من
 در مرخص شدن جناب چون علیه الرحمه

نظام حضرت علی بن الحسین

جوش آمد دست شاهید خاک پیشه اکسید
گفت از باشم نظار روزی با طعم باند سفیدار طغیان
سالم آمدت نمودم بهر جان قبر بخت کم این تر
شاهین فرمود با و ده وید ظاهر و باطن تو بمانی بقید
حریران هر قدر دست قنطر زود روز از لطف حق با دست
ناگه اذن جنگ حاصل شد بیخ بگرفت و بدر سوی سپاه
ز و بقلب لشکر آن فرخ سپهر برسانشان کرد سپهر خود سپهر
کرد بر و دروغ زندان چندین زخم بسیارش بر تن نگذاشت
آقا داد از صد زرین و دیرین خود بپایش پادشاه بن
گفت خوشتر کن تو یار بی گناه کن سفید از رحمت خود روی
در میان ساعت زرویش نشاند بوی او چون بوی گلستان
ناظم این نظم گوید آلمان مآورد و با هم خدایت با و جان
ایضام شاهین فراموشی ندهد را بر بندگی حق رسول

به سپاه و عاصم پیش بران خیزد این افرادنی امید دارد
کار مصیبت های دشت شتوای نظم آوردم بصد آه و نوا
قدر فهم خویش آوردم بهان باشدم امید شایان
در عوض بخند گمان مرا رود سفید سازد اندر دود
میدم با چون سوگندت حق مویس که زین العابدین
کن شفاعت پیش مرلایت گاه مرگ آید بر عبد الحسین
بحساب آرد مرا اندر جان در حساب آرد چه کس آستان
در مرض شدن جناب مسلم بن عوفی علیه السلام
لشکر سفایان در آمد لشکر شد بر این عوفی و صل
نام او مسلم بن محضه بود از اصحاب خاص رقی
در ره حق جنگ کرده بسی در شجاعت بوده مثلش کم
هر گاه شاه ولایت کرد جنگ در کایش بود حاضر بدین
عرض کرد ای پادشاه پادشاه اذن ده جنگ آورم با این
بخت من طافت و صبر و بیعت در جنگ دشمن خوار شود

شاه دین لشک غم از چاه بخت
 گفت رو بر خنک دیگر خور
 خود بر سر شیخ بست اندک
 شد مقابل با سپهر چون شکر
 سر چه گفت از خیز خیز و شست
 ذره ناکرد ایشان را اثر
 نویش بر قلب شکر زد چه شیر
 پس دیر زانکه از زمین بخت
 زخم بیاری زدند از روی
 جسم پاکش آمد از زمین بر زمین
 شد حبیب بن مظاہر با امام
 بر سر بالین آن والا مقام
 خود پیش گفت مبد نم نصین
 کشته میکردم دقیق بعد از این
 در نه میگویم و جیت کن ادا
 گفت مسلم زد و تر جان کن
 سر پای شاه نهاد از ادب
 شاه گفت آئیم اینک از عقب
 روح پاکش بر جان پرواز کرد
 خویش را محرم اندر راز کرد
 شرم رو عاصی است عجب
 مسلم بن عوج حق حسین
 مشیت کن از خداوند
 در دو دنیا غم بخشد زو
 اندر قرخص شدن جناب حبیب بن مظاہر
 علیہ الرحمہ

خود حبیب آمد با حال تبا
 عرض کرد ای هر دو عالم را
 ای عزیز حضرت پروردگار
 ای شمع راه عشق کور کار
 ای کلام الله ناطق با چنین
 حضرت ز سر امیر نور و عین
 ما کوا الله تو بخشیدی حیات
 اختیار از بلا وادی نجات
 شاه دین کشتی دین پروردی
 مرسلان را دوی در رهبر شدی
 فوق عرش از عشق علم افزایی
 کوی عشق حق ز جا برداشتی
 انجمن خود شدی در راه
 بجای زبان پیوند راه عشق
 ابر رض عشق الطف طلب
 اذن ده تا جان خدا بسازد
 شاه گفت ای پرورد مخم
 ای تو در هر حال یار و یارم
 رحمت از حق با دست بفرخند
 روی بخت کا مبت اینک نی
 تا که اصفا کرد این فرمان شاه
 رخت از حق با دست بفرخند
 چون مقابل گشت با سنان
 محض ایند و روزه عمر نوی
 می کشید از کینه ادا دینی
 کر شاد ایند احمد را رسول
 دین اورا کرده اید از دل

(۹۰)
 آفرین دهنده پیغمبر است / بادی مخلوق و دین را ویراست
 کی حرامی را نموده احوال / از چه رو کرد بد خویش را حلال
 حب هر ندی با او تمام / محرم دارند اولاد با نام
 کشت این تنگی زدن اهل / بیشک اندر نطفه آن باشد
 بجز انقضاست ای ضعیفان / بکنید اصغاری غیبی جان
 بر سبزه ریاست بایک العطش / طعمهای بی که کرده غش
 دیو دوزخین آب آشام / تشنگام اولاد و اطفال
 هر چه هست آن سالک طوطی / دیدار نبود بر آن عالم فوق
 گفت لغت بر شما و بریزید / بروم از حق باد افروزی بر
 بعد از آنکه کرد حجت را تمام / شیخ را آورد دیرین از نیام
 کرد از یک حلاصه دین را / از فرازین غلطاشان کن
 از سپاه اشقیای چندین نفر / داد مسکشان آب و قمر سقر
 لشکر آورد از دحام از هر طرف / زخم جسمی شد تا بیخرف
 جسم پاک از زخم خو چاک شد / از فرازین بروی خاک شد
 چون

چون رحیم خشنود / شاه دین آمد ببالین حبیب
 دیدگان بش غیدش / کشته نگاری ز خون آنه امیر
 گفت شکر بطنی داری کبوتر / گفت حاصل شد چه دیدم از تو
 شاه گفت ای کرم سیر میزد / ای براف عشق من کشته شهید
 چه کردی حاصل را با سبک / دفن خواهی کشت اندر ستار
 ز اثرین از راه بس دور / خسته و مغموم باز تو نیاز
 ابتدا قبر ترا از رشتند / وز محاصی طیب ظاهر شوند
 بعد می آیند ما را در حضور / عفو فرماید حق از ایشان قصور
 بر سر خاکم عزاداری کنند / هر مظلومی بازاری کنند
 غریبی ای ما آرند یاد / ناله و افغان همیشه از دوا
 حق ز زوارم که بنجد یقین / جای ایشان هست فردوس
 یا حبیب کوی مولینا حسین / دارد استعداده تو عبد کحین
 حق خون پاک آن سوام / میدهم سوکنده ای دالایا
 چون که صاحب قبی در پیش / کن شفاعت بخندم بجرم و گناه

آخر عمر کند بر من ضیبت ^{۴۲۸} در صورت جان بدست
 از خدا میست زطف خواه ^{۴۲۹} در قلم سازند در آن کا
 نیست میندم بر افغان دشمن ^{۴۳۰} مست این افروخته ام
 چون بود درگاه درگاه کرم ^{۴۳۱} قسمتی باید از این در که بوم
 کی شده مابوس زین بچس ^{۴۳۲} من که عجبدم هم بر این درگاه
 دین یقین باشد خدا محسن ^{۴۳۳} نادر داند ز عذب عجب حسین
 در مصیبت حضرت عباس علیه السلام

باز زبان حال

خامس آل عبا مظلوم شاه کربلا ^{۴۳۴} آنچه حد دید است نذر کرد کربلا
 محسن تقی حق زطل نام ره ^{۴۳۵} داد آنچه داشت تاروشن شود
 دین چنین است بگو بچس درگاه ^{۴۳۶} ز اول آدم جمیع انبیاء و اولیا
 از طلوع شمس شاه شهیدین ^{۴۳۷} کرد هفتاد و دو قربانی ز خویش
 هر یکی خورشید اندر آسمان ^{۴۳۸} مریکی که تا بد ازین در سبها
 از سر سو و صل چنین بدوست ^{۴۳۹} جسمانی بیکان بود چون این
 دان

و آن یکی میگفت اول من ^{۴۴۰} و آن یکی گفتی که بگذارید من کرد خدا
 آشکارا کی شود باین دری ^{۴۴۱} چون بنظم آید مصیبتای شت
 هر ستم خدای هر ظلم باین ^{۴۴۲} دین ستم نیست باین لعن آل
 چشم دور باز کن و چند زد ^{۴۴۳} اشک غم جاری تا چشم دای بد
 منع نبودند آب از ساقی تا ^{۴۴۴} تشنه کام خوشتر کشد آل مصطفی
 هیچ آدمی سبب تشنه کا ^{۴۴۵} میرد تشنه از حلقوم انوار اقصا
 و نذر آتش ز صد آلا ^{۴۴۶} ماهی دریا که بدمع بریان هوا
 جامی اطفال میباید بخش ^{۴۴۷} کار تو بخوایم بی نده از تو جان
 یک کلمه می گفت ز آتش ^{۴۴۸} کایم باز چه تقصیر است که این شقا
 دیو و دوزین آب آتش ^{۴۴۹} بسکه از نذر بغیر شری نیخیا
 یا که خود را اطفال ^{۴۵۰} یا که با هم نیست دل و علی مرتضی
 در غضب آرد سخی را ^{۴۵۱} سخت گردید و ز جاره چنین خبر
 مکتوبش و کتابت ^{۴۵۲} رخس اندر زین بر سر چو از دا
 کر گویم از نبی عهدی ^{۴۵۳} نیست آن تقریر و آنچه می بخند با

بود مستور استعنا بر استعنا
 بیشتر خوف از بناسا بهر
 چنانکه حد معون گفت با بن
 کن تو کاری که بهر بن
 تا بگفت و عله احسن بن
 هر چه قتل خویش بن
 منصب سردار از بهر کرم از بن
 بنست دقتی سنگم از بن
 دشت بن چاه بگذر از بن
 هست مقصود بیکس تو از بن
 بود جید باطل خشم و سخی از بن
 گفت با سدی می بخیزد بن
 من کجا بود تو کجا شیطان بن
 ال حیدر را بنست بن
 کی برادر باشم اور من حسن بن
 مادر من کهنه نام او دخت بن
 خود کردید نام لبها و دندان بن
 مست بن ضایع بن خوف بن
 صد هزار بن خدا که لطف بن
 دام تدرید و جیل در راه بن
 تیغ آورده بود و بر دمان بن

اتعدر بخشت و میدان که شوق
 هر طرف که می پاید ز غش است
 دارد آورده و فرات و مکر از بن
 خشک لب پر نشد از دریا بن
 از چو رو با لطف از آب لبر از بن
 گفت من نوشم تشنه می باشد بن
 تشنه کامی برادر را بیا و آورده بن
 تشنه لب که از بنم خدم بن
 آبرو آید آورده و از دل برده بن
 تشنه کامی برادر را بیا و آورده بن
 آبرو آید آورده و از دل برده بن
 تشنه لب که از بنم خدم بن
 آبرو آید آورده و از دل برده بن

پشته با کشته با سخت کس کس کرد
 طالبی در شب یک نعلی کین بود
 گفت یکدم فدا تا خداوند از آن
 ضربی دیگر یکی زد دست دیگر
 کافری آمد به پیش دل ز عالم
 حضرتش فرمود ستانم چو ازین
 گفت وز بهره گریستی نباشد
 یکصدوی این را آن لعین فروزد
 زینب اندر حنیف با اطفال که شایه
 عرض کرد این اضطراب ازین
 زین خیر این جان شاد خویش
 زانکه بر چنین با اطفال از این
 مختصر بهشتی ضعیف شادین
 گفت فی ای او جان شادین

(۹۶)
 در مقابل جنگ غایب بود بر تخی
 ضربی بردست جاسوس
 دست دیگر را با پای غامس آن
 مشکو که گفت بردن آن که کرد
 گفت گفت شجاعی بی شکست
 آمد چو دخی سرزنش کوئی
 هست بر جا که کار سخت آن
 از سر زین و یحاک افاد کفای
 دید رخسار حسین شد زرد چون
 گفت جاسوس ز با افت قدم شد
 مضطرب گشته نا امید و الهی
 اگر او باشد نگر دهنه اسیر شفا
 پاک کردش ز آسین لطف آن
 نیست گیر و در حق این در این

(۹۷)
 به به عباس که خوابی منجمن شاه
 پشت قلب عالم امکان واکش
 جزم چند چاک برادر را حسین
 عرض کرد ایشه یزدی می آید
 اندو دستی را که اندر بیعت کرد
 لیک غم جو گوشت دل نماند چو
 باد و صدوس کشتم کشته چهل
 این بکشت و طایر خوش نماند
 بسکه آنجیم مبارک خور و بود
 زینجه در ز عظم نمره دوست
 نام من عبد الحسین و ز علی
 جان سلیم حسین با پور کینه کار
 در مصیبت خباب علی اکبر شبیه پیغمبر واد
 جنگ خونستن آن سرور از پدر

قلب امکانست در عالم ام مشو
 زینب که مقام پور شاه او
 گفت کرداری وصیت کو کرد
 شکر بر لطف خداوندی جان
 دادم و جانم فدایم کردم بر ابر
 مانده تنها بچک این سار
 بر سینه آب کردم عهد نگار
 بی برادر مانده اندر زمین غنوا
 خود نشد ممکن و کار اندر دهم
 جان من بخت من در حقیقت
 دارم این امید کرد شافقم رذر
 میدهم سو کند گاه مرگ در این
 در مصیبت خباب علی اکبر شبیه پیغمبر واد
 جنگ خونستن آن سرور از پدر

شیدی که فرعون پیداوت خاک انکه باوانش دادوت
 الهی بحق محمد قسم بحق علی شاه ملک قدم
 حق مخلص می فاعده باشک و چنان آن راه
 الهی بحق امام حسن که زودت حسن بود مجتهد
 الهی بحق حسین کار جفا بریدند سر از غش و زلفا
 بدایعی که بدول بد از اکبرش تن آغشته در خون بریده سرش
 جنب که غمهای رفته زین بعالم کسی زان مندا بید
 بطفان عریان اشتر سوار گرسنه و تشنه بکوه و دیار
 شادند را شتر چه بر روی بکوبید چشم فلک زار زار
 الهی بجا د چهارم امام بان ظلم دولت که دید او پناه
 الهی بقر که کشته شد معلوم از کرم بر صخره بکاه
 الهی موبی کا حشم قسم تو توفیق ده تا بعباس
 الهی بحق رسالت الهی هشتم امام که باشد رضا
 الهی بحق تقی ابجواد بجودت بخش ای جواد بجواد

الهی

شعر در مدح
 الهی بقر که کشته شد
 جنب که غمهای رفته زین

الهی بحق پیغمبر الهی معیدم از مقبل و مستقبل
 الهی بحق حسن عسکری زنجیان شمار از بدان کبری
 الهی بحق امام زمان که حب بصیرت بر زمان
 الهی بحق امام حسن که زودت حسن بود مجتهد
 الهی بحق حسین کار جفا بریدند سر از غش و زلفا
 بدایعی که بدول بد از اکبرش تن آغشته در خون بریده سرش
 جنب که غمهای رفته زین بعالم کسی زان مندا بید
 بطفان عریان اشتر سوار گرسنه و تشنه بکوه و دیار
 شادند را شتر چه بر روی بکوبید چشم فلک زار زار
 الهی بجا د چهارم امام بان ظلم دولت که دید او پناه
 الهی بقر که کشته شد معلوم از کرم بر صخره بکاه
 الهی موبی کا حشم قسم تو توفیق ده تا بعباس
 الهی بحق رسالت الهی هشتم امام که باشد رضا
 الهی بحق تقی ابجواد بجودت بخش ای جواد بجواد

نی بن تاب سوری است باری
بن ساندختن بید و زود
منقش ز دفتر برق تاب و دید
تاب آورد و از اسب کفایا
بیزدیکشت زین از آن کس
کاه مرغ کجای سفید کس
تا رفقه خورشید که در سارده ایجا
خود شد کنونی و قدس شد
بر سر هر کس چو معرفت زد یک
از غلغله قش نگرین و کس
نیخاد چنگ آرد و پروان غلغله
چون شید از بن بید و کس
شده زاری لشکر از پیش زرم صفیا
بسکه زان کس و زان کس
تا که خود بر سر غلغله کس
چون پیکر کس و زرم صفیا
دید انحال ز نور و چشم کس
هر دو پار از کلب آور و کس
بر لبش لب نهاده از کس
سیدان سید خود شد سوار و کس
دیده روی علی می بیند کس

رواندر نیم که کردید چو کس
شور شد با اندم در آن کس
جسم چاک چو اندر زمین کس
من سنا ده کی فاد و کس
گفت پیا حسین معذوره از کس
باین صبا ک آداب اب کس
وز عمو آیین خشن کس
نیست در حضورت بر روی کس
و آن کجای کس و کس
با دل پر و کس و کس
نسل این قطع کن کس
قطع بنود ز روی کس
بعد از آن گفت این جات کس
کن من معقول آنچه در دست کس
از فضل محض رحمانی کس
عفو فرما عاصیان از امتان کس
کریم بسیار آنحضرت کس
روی نقش جوانش کس
مرح در نظم درم از حال کس
کریه بسیار آنحضرت کس
گفت ای راجع این کس
ایمن نشین بودم کس
حال هم کس غدا کس
خود این کس و کس

باره خوش نشینی و پیچیدن کینه در حضور با شصت و یکم رجا
 این تصویر که کردی در چهره بعد تو بر زنگانی تن و پر کردی
 پر کشتم حاصل عمرم تو بوی جهان ای خدا جانم طاعت دیگر نمود
 هر چه میگویم میگوئی چه میگوید علی کی رو امید هستی سازی شایسته
 یک تن از دین جی که گشته با ل زیر پای بسوزان چنان آید
 این بخت و ضعف دل در بر دواز گشت کا تات و دوزخ بر
 گفت که تو شکر که گویم اما در غمت شد عجب و اما که در زمین رجا
 باره باره صد مرتبه رخسار تو بود از لشکر بلند او ای طبل و کربا
 شاد دایه میزدند اسناد عشق خون جی میگشت و ز شادی انسانا
 همچنان بلبل میگید با صد آه و فغان با چنان حال برادر دیدند در فغان
 گای برادر و اسرم ضعیف بود آن اتصال گفت من از جان گم
 تا قیامت حسرت است بماند از دل جای بسیار خالی است بر کربا
 تا به جیدگان بن کز مهرش پیچید عطفه قطعه از هم شمشیر و نوک شمشیر
 آرزو این داشت چنان جنت که از جملات بند و بار و پندت و که خدا
 مادر

مادر قاسم کج و داد صد فسون عیسان تبدیل شد و گین بد و بد
 یکیک آل رسول از دیدن عی قبا ی چنان شد صد و ایا
 بار آسمان حق پیغمبر کن شد کتش و وزخ به شمنهای آل مصطفی
 بریزید و بر بنی امیه بر آل زبا آل و ان لعنت حق با و آل
 با حسین جان علی اکبر این عید هم بعضی باش تا غم هم درانی
 در مصیبت قاسم بن امام حسن علیهما السلام
 که کرد قاسم ندید ای جان ز ناصر رای عمومی و ربانی
 گرفت از جنگ و در و نیش صد اگر دکا یغره جان در کربا
 بیایند آل رسول مکرّم بقاسم رسیده است جان جان
 و داع یکایک بعد خون ندیده کس اینگونه نو که خدا
 روان رود بر کوه و عذر از قضا دو اند که زود است از من
 بجای عمو هست مظلوم پس هزار و بحر مانده پشت در جانی
 حلالم کن اینک روم سوی زمانه فکند است طح جدا
 بگفتش تمام کن یک نظر غمانی در رسم و فارا پانی

فخر و دولت ما هم دو حد ^(۱-۶) و ز این رفتن رنج و دلت
 که بسیار صفت چشم از تو چشم ^(۱-۷) یقین دارم از این سفر از ناله
 ز بعد تو جان مرا مرگ خوشتر که بعد از تو فی با کسم آشنای
 شنید این سخن چه شهادت قاسم گرفت بر گفت جان را بانی
 مگو دگر ایخ و فاسخ است جانم کن کریم و ناله از میوه اسل
 بگفت ی سر عم شنو این و رفتی بخت چه او او جانی
 قسم میدهم حق جدت که من بر تو خود زود تر هر کجانی
 نگویم ترا زوجه کمتر کنسیرم شهادتین بکده اگر ده و لربانی
 دل و جان من بری بمرجو تنی را که جان منی ندارد و صفای
 بگفتا و حشر عم نام را دم اطاعت کنم بچه او را رضا
 درید و نه چند و ک چشم کردون چو خوک آه شاه ماتم سر سینه
 ز کرده چنین ظلم کافر بکافر مبدل کند عشرتی بر عرانی
 گرفت بر سر و درو گفت نشین ز دیدار رویت بدل ده شعاع
 بد فسیان روانی سوی هر کجانی چنین است معلوم و دیکر بیانی

ترا چه رنجت چو کل پروریدم چو اجانب حال زارم پانی
 ز بعد تو بجز غم اندر پابان نه فکر که مرا و نه خیره سالی
 بد گفت کی مادر ناتو نم امان از جدی فغان بجدی
 و ز این ناله می دل بر نرسد باشد عدا جی بغیر از جدای
 بدل نیست طاقت بن بچهره چو ناچار در یافت قاسم دای
 جانب میدان رفتن جناب

قاسم علیه السلام

پیامد عید ان چه خوش شیدی بعد لعین گفت کای این سینه
 چه کردم از ناچه و بیکدینا بمشید بر باره زندگانی
 ما زنی بکی با کت و طهرن دلیری شجاعی به جنگ دانی
 برو زین آن مر باور که در زار تو هم ز سران سپه دانی
 بوی من کران آمد ایخ و کف مرا میزدستی بکج جانی
 مرا چار سگ بچه باشد که تر بکمره صد زین جان بستانی
 بگفت این حدس غره بر کنی با شتم هر یک چو شیر بانی

(۱-۸)
 غنی جود شهادت داده و لاوارز قی
 بجای می رود اندر کجا بختی
 زدن خونش طعوت بر آید
 پادشاه که ز تیغ میانی
 که کرد ز غیب برکت برادر
 بدید که کرده شد زعفران
 بختی ای برادر چرخ داده کشت
 بقاسم چه رزق رسید چنان
 بشهاده شاه شهیدان دعا کرد
 یکی صورت آیین شهیدانها
 نقش نمودند صاحب صدرا
 عروست دیدند با تو باشی
 یکی بار بر گفت بجز قاسم
 بیکضرت از رزق فدا کرد باشی
 زمینان چو برکت رومی غنی
 وز اینجا بچل شد از مهر باشی
 بکشتا پا حشر غم عزیزم
 نه چنی دیگر چه من هم باشی
 دم آخر است این دعا من تو
 دیگر بعد من تی ترا شاد باشی
 ذلیل و اسیر در خنک دشمن
 نه آرام دار بدونی زندگانی
 مرا هم وصیت بود که جانما
 پس از من بکن صبر تا میوه
 سرم جلوه کرد بر سنان برین
 که من بودم تو بر من چه جانی
 بنادر بکفاده اورا نشی
 تو با وی شریک غم و بختی

(۱-۹)
 چو ناکام و خرم عواین سخنها
 شنید از پسر عم ز دل ناکه باشی
 یکی آه آورد ز انسان گوشت
 بسوزاند آتش زمین و زمانی
 دیگر طاقش رفت و از پادشاه
 نه اورا توانی ابرتن نه جانی
 بمیدان چو برکت شهزاده قاسم
 گرفت و درش باندن زمانی
 ز بس شیخ و تیر و سنان شکر
 زن آغشته در خون شد از غوانی
 بنیاده از زمین بکشتا عواین
 و چشم بر هست کن مهرانی
 چو شاه شهید از زمین زمین شد
 بخت سر داشت او شد و ما
 و زمان اشقیای یک نظر زانی
 شدین بیکضرت از لخت و شش
 بشد سحر و جود خورشید ثانی
 بزیر هم اسبهای مخافت
 نه زود گوشت باقی و فی اشقیانی
 که آنکه با خاک یکسان نموده
 تن همچو جانی و همچون جوانی
 خدا یا عذابت نما سخت
 باین نهادمان سر زمانی دانی
 الهی مرا عباد ده بر حسنت
 روم در بخت کنم کارانی
 در مرثیه جناب علی اصغر علیه السلام

(۱۰۱)
 چه اولاد و چه اصحاب و چه یاران
 شدین در حق کرد قربان
 تیر جامه خرسجا و زینشان
 و جز زینها و طفلان پریشان
 جمیع جمع اندر در آن شد
 چو انجم بر سما جو دند بامد
 اگر شید از آدم یاد آرد
 ز دیده تا قیامت خون بارند
 چه سان این ظلم را آرد تجریر
 ز بانم لال به زانگونه تقریر
 ز یک چشم چند و شماره
 برون زادر اک و زنده نظار
 صدای طبل و نای از گوه و دشت
 چو شنید می ل شیران جاکشت
 ز بسکه اسب کیچن شیر تازند
 کره کرده چمن شمشیر بازند
 نه نه هب که من زحم و نصا
 زمین ز خوف ز دیده بخود نا
 زیکو طفلکان گریان و نال
 شه مضموم را بگرشته دامن
 که دست از تو ز دامن بر نال
 بیات جد این دم جان سپارم
 همه بار سفر بی باک بستند
 که مارا حینا بد بعد یاری
 درین صحرا بد شمن می سپاری
 جدا تل حرم چون جسم و ادجان
 بران جان داغ بسیار ز جوانان

(۱۰۲)
 همی مہوت و ز آه گیران
 همی حیران چکوبید با صغیران
 بقلمگاه وید افتاده ابدان
 بر آرد و آه کف با شیدان
 که با جاس ایجان برادر
 مرا بکذاشتی بی یار و یاور
 علی اکبر توئی افتاده بر خاک
 ز سوز دل بسوزد اهل افغان
 برادر زاده قاسم در کجالی
 چرا از جلد که بیرون نیانی
 حبیب این مظهر عین حقیقت
 همه رقص من تنها و مضطر
 بکشت از غمت خون دل است
 اگر فرمندی خیم بر خوست
 بیارت ز جان دل پیام
 و دوباره جان بفرمانت نایم
 بکشت از غمت عین مظهر غم
 و داعی بیدار سجاد حبیب
 رو انگشت صدی خمیده او
 بروی چون مهرش مالیده شد
 دو چشمان باز کفایتین
 چه بنمودید با این قوم بی دین
 بکشت کارمان اندر جدال
 خدا دانست بر پخته است
 بکشت عباس کو آناه منظر
 بکشت شد جدا دستش ز پیکر
 بکشت اکبر چو اینجا نیامد
 بکشتا نوجوان عمرش سر آمد

بکشد دسم داد چون شد ^(۱۱۹) جواش گفت او عقد بخونشد
 بخت ای باب من و جان جانان گریاری نکرد اصحاب جانان
 بکشا جوجان کردند قربان همه رفتند زین دنیا و دوران
 زیاری خزان موریشان ز بعد مرگ تو غم خواریشان
 نمود القاشه اسرار امامت بآن شهزاده از کشت و کشت
 بخت ایندم سیر و خوار کرد بستم نکو در باز کردید
 صوری ده بهر اهل حرم چو می میتد بر نشسته بهرم را
 چو آن پار کرد این خفا کوکبا بضع افتاد کشت این خفا
 این کشا بزمینت بود بر دواب سواری را پا بود
 بکشا مرکب مرکب یار یار و ده است هرگز خراج
 و یک چاره بود رفت و داد با افغان نزاری با و صد
 پادشاه گفت ای پادشاه وصیت کرده مادر بر من زار
 حسینم چون کند و سوس کلوشیر ابوس از جانب من
 در آغوش کشید از مهر من چه حالت داشت زین جسم چنان

بگریه

بگریه ند چون ابر بهاری ^(۱۲۰) همه اهل حرم کردند زاری
 دلش بر خون چه دیدان غم دیگر طاقت نیاوردان ام
 سوار زدو بجنایه و بمیدان سکنه ز عقب افتاد خیر
 بخت همه زردای بدین گزینت با تو در عرض پنهان
 ز بسکه عهده ام گفت ای سکنه مکن غم پیش بر شاه مدینه
 چو دیدم می توان بگونه است نکشم جان بخوابد کجا بست
 در اینجا اندکی با هم نشینیم دمی روی هم از حسرت بهنیم
 قبا را هم بکردی نوار نس برستی ز دحق و ز آرایش
 یقین دادم که با هم نباشد ز عشق روی تو تا هم نباشد
 در نیاحت که هستی در بر من بکش دست محبت بر سر من
 پدر جان خواهشی دار و میکنی بر ماراد و باره در مدینه
 چو هم روی تو زانسانند و جخل کردم بخود پنهان کنم زار
 ولی از تشنگی جانم کجا بست مگر باستم کردن ثوابت
 طپور و حس آسانند از این من صغری و اصغر و تب و تاب

اگر مار کنای هست و تقصیر ^{۱۱۴} برای اصغر آب از اشقیای
 چنان ز آتش اندر آتش ^{حسین} چنان گریانه ماه مشرقین را
 ملک با خضوع و آه و زاری چنین کفشد بر درگاه باری
 چرا این ظلم بر آل پیمبر روادار ندانم بد اختر
 ز بس آل حسین مستعدی تا دگر باران طاقت نماند فی تا
 صدی اصغر از خیمه برآید بجای شاه دین عرش آید
 خلاصه بر د اصغر را بمیدان که شاید رحمی آید زان لعینان
 بفرمودی ستمکاران عالم بکشید افر با و خویش و آلم
 اگر من بر شما تقصیر کردم که ناکرده طفل شیر خوردم
 چو اصغر را بدیدم از شک و با بن سحر و کرده سواران
 که ای عالم زانی رحم فی دین چه کرده طفل محصور شد دین
 چه دیدم که سواران کشت با زمین شد راست ظالم بر پر پا
 دو چشم انداخت بر طواف لشکر غرور حمله کرد آن ستمکار
 بجای حسین راوه توانی و یا با تیغ و تیرش ده جوانی

یکی

یکی تیر از کین انداخت بر ^{۱۱۵} کشیدون از دیکه جبهه دست
 کوه برید از شش نهاده ^{صغر} بشد خوبی ری از چشم پیمبر
 چو ز پیکان تیرش کرد نیز بروی دست با پیش رفت از
 حسین زد دیکه از شانه و زانو بناله گفت یا قتار و ناب
 کوه ای ایخدا ای بنده پرده که دادم در دست اگر برم صغر
 بخش از دستان کنایان بلطف خویش ای سبوح سبحان
 اتی صحر کن حق پیمبر بحق خون پاک نای صغر
 کنه زمین بنده چون عبد حسین سگ درگاه شاه علین است
 نامه آوردن جازه سوار از فاطمه صغری
 سلام الله علیها خدمت امام عظیم
 چو شاه و فرزند اصغر و جواد ^{شتر} شتر سواری کفش نام سر کبی
 نشان به نوین خیمه حسین ^{امام} امام گفت خیمه کوه چو خدای است
 بگفت کرد حسین چه شد تا ^{امام} امام گفت پس شست ز خون دریا
 بگفت نامه پادشاه و غلبه ^{صید} صید است که ز زاری ز چشم نابینا

گرفت و خواند همان نامه را ^{حرم} ز بعد بسوزن شد بد که نامه خداست
 بجا پای پی بر عرض باشد اگر عرض از این عرض سلام می بخاشد
 از از زمان که نمودید جگر و طعن بغیر که به زمره خدا بود و دوست
 سدم باد زین نزد سید سنجی امید دارم تب و دوا از جناب
 دیگر بر میب دارد سلام بپایان نماید عرض که بقیه این نعمت
 بشا هزاره علی اکبرم که جانا ز فرقت تو د چشم خورشید جانا
 بدان که نامزدت د خرمو جانا زمین بمید ز احوال حال تو جانا
 بگوید که با و عده داده بود بیاید و میرد یا زانند که کجا
 ده دیده اش بر با شفا که سینه زمان فرقت زین پیشتر رود
 و در سلام دعا می دهد و حضرت حضور حضرت عباس که فرستاد
 شنیده ام که پسر عم شده است بنای عشرت و شادی در از زمین
 بنا بود که پاکستید این شاد مبارکت ولی دور شما غم نیست
 سکینه جان تو چو اگر کرده فراگم یقین شدت مرقب تو قورقون
 بجز ز پدر زن علی اکبر را که چشم با شب و روز در دست

نماد گشت چو کاغذ چین ^{داشت} بنظم ناید لایان شد و نجا خواست
 گرفت دست عرب را بر زرد سر عرب بید کی قرص بخون لایان
 دوست بر سر زد کین جان ^{مثال} عجب بشید بود کویا ستم راست
 نبال آمد تنهای پاک غرقه بخون چو دید گفت که خدا که دست
 زکریا وی شد تازه در لعل قیامت می سوری از زمین شد
 چنان بگریه وزا ریشند زین تو که باری می شید خون دیده
 چه غم تراست ز خسر و ز غم حسین شفیق کنان تو بر و چرا
 اندر مصیبت و عزای خود حضرت امام و الا مقام جناب خامس ال عبا
 علیه الاف التحية و الشنا با زبان حال و دیدار نیست با صدم غم ز دل آورد
 شاه مظلومان به زنجیر انداخته بکطرف دید ازین از خشم که کشید
 بکطرف اهل حم جمعی طفلان و اغ دیده آه و وادای کنان
 بکطرف فتنه کردند دیدار کنان دست و پا در خون چنان ز شمع چنان

رنشیطان از شوشه جان / بنام نباشد بخرد و الجبال
 بسی راه دور است با چرخ / کسی نیست جز افتر و همتا
 بدرگاه حق بر تو نمحن / نباشد مقرب تر از پنج تن
 ز اینم گمانست که یحیی / که سوزده خدا و دستان علی
 اگر سوزده هست این ماجرا / که کردیم بسیار عیسان و را
 ولی و عدا و اوه و غر و جل / بکرات فرموده چندین جل
 و چشم عدو را بنجا انداخت / محبتین مولی نخواهند رخت
 چو جبریل آرد آیه عذاب / بنالید مولی ما بتراب
 کجا هست بر شیعیانم توان / که آرد آتاب عذاب کران
 پیر در حجره بر تو ایست / نضر کمان رو بر زبانت
 همی گفت مولی هر دو سرا / عذاب ارگنی اُمتان را
 شود دشمن از این عمل شایان / من رتقی سر فکنده و جل
 پاد و جبریل این تر و نه / بر پیمبر از کردگار و دود
 خاب تو با مرتضی را نجل / چه سان میتوان دید افزون
 دل

بر آنکس باشد ترا عقل کل / که هم عقل کلی و هم رسل
 شوده و ستاد محبت علی / ایایا زده نسل و اند ولی
 چنانست و چه جن باشد انشیر / بدون سوال آرم اندر شیر
 تو فاعل مشوشیده از گریه / بکن کریم تا چشم یابد جلا
 حسین بحر حق از سر جان گذشت / ز خون بحر بنود صفا و دشت
 چه ظلمت بین آنکه بروی سپید / که طلی حسین کس نه بنده و نه
 همه خویش و یاران و چون شیده / بکرب و بلا جود در خون طسید
 بکشند با خنجر و تیغ و تیر / نه بر پیرشان رحم نی بر صغیر
 بی اسپه عباس کی چرخ / شجاعی چه چشم کرد و نه
 حسین را برادر بد اندر نسب / و ماه بنی هاشم شش بد لقب
 علم دار و سقای طفلان شاه / چو چاکر بدرگاه و پشت و پنا
 بدر که چو آن شیر نوحی غوغا / عیال حسین همه آسوده بود
 چو افتاد عباس از صدر زین / همه زار و افسرده دل و عنین
 دو دستش باز و در انداختند / حسین بی برادر ز کین ساختند

انکس از نو نشین گفت بل من نصرا
 اندرین دای کسی یاری کند آمارا
 از خدا آید و اول دین یادش
 لفظ منور را که با جود بر جانک
 نایاب باش بدامد با حصه عقل
 حاضر آمد با جحج اولیا کل
 ثانی از نفسهای کشکان آمد صد
 کر بفرمانی دوباره یاریت یانم
 رابع ازین زخمید گفت یکایک
 جان فدایت مانده تنهاست
 خامس آنچه ملک بود از دست
 دست سینه چه خستار سر برآ
 وز غبار و گرد و خاک آلوده شد
 زعفران از زرد با سپاس جان
 عرض کردند ایست مظلوم ده کار
 تا کنیم استغوث سپیدین سودن
 شاهکشی مرز است باین انصاف
 که در آورند بنیایان بنیاد کو
 جبرئیل آمد با انعام بر پیش شاه
 این پیام آورد از نزد خدا مهر
 کای قبل راه من را در آخرت
 حاجت مقبول و مقصود که باشد
 بنمایم این سیف قاتل اریحان
 شاه با شکران هم انجمن
 گفت جبرئیل بر عرضم بدرگاه خدا
 کا جی از خالق و من در کس کدا
 بلکه جانم لایق قربانی راه توست
 در نه جان دادن است ای جبرئیل
 که

کرده ام عهد و قسامم هم سزاست
 کاش صاحبان و قربان کردی کست
 دین آید که محارری و عدم برآ
 خون من است دوست انانی است
 خواست ز راه لایق چه کند حکم
 رو بشکر کرد و گفت ای مردم کوئی
 راضی به پیغمبر و ز اهل عداوت من
 فرض گیرید اندر و لا پیر منستم
 یا که فرزند علی ساقی کوثر منستم
 مگر شما از امت حرم دل پیغمبر
 بر عهدای یزید و من قتل کردید
 مال من مال غارتن ب میگرا
 حاجت اردن پیغمبر محال
 تابع قرآن منم هست این قصد
 سر ضلالت حد لم هر حرامش احرام
 معتقد بر حد و هم رستم هم قید
 کارم فست است و صلوة و صیام
 این نعمت کار و نید نیست کار
 لغت حق یزید و او باشد
 باید آن را ب رنج جان کشف
 رفته در دین پیر آدم من بخت
 هست بحد در جهان ملک نادر
 حرف حق نام و دگر نام ندر راه
 چون نگو و کفر و لسان شدت
 یا که بخت کن بر مرکب این چنین
 ره و همیدم تا دم سوی فرنگ
 در نه دینیت یا یا شاه جاس

این کلام را در کتب معتبره
 در کتب معتبره در کتب معتبره
 در کتب معتبره در کتب معتبره
 در کتب معتبره در کتب معتبره

(۱۳۲)
 حیدر شد شاه تنه بر سپاه کین
 چو کند روضه روضه روضه
 همچو بیک اورده کردید پند
 کوینا چه جید را و جنگ جنگ
 از صد غرور و دگر در دوزخ دوزخ
 تا بود لشکر سفایان بر باد
 زد سکه بکره جید زان قلب
 وارند گشت فرمود آتش آتش
 چو که از کشتن پاشا میدان برد
 بلکه دید آن بر آردید و آتش
 یکطرف از کشته کامی شید کردید
 یکطرف یاد آن اطفال عطف
 جان من دادند و بخی داد
 گفت که زین پاشا هم باقی نشد
 خوشی است که آن طرف پاشا
 بر دزدیک پاشا یک گفت
 طالبی تری شعبه شاهزادگان
 با تله از این خیمه شید خداوند
 آن سپاه چارفت کردین شیر
 قنبری بیک بعضی خوب بعضی
 مشرکین دارین همه و عدد
 گفت از هر سمت آتش بر سجود
 کن تصور شید کاشکی عالم آ
 تا غیث این ستم بر جویم بوز
 یکتر و کجند را زیدین این وا
 بار الهما سخت بنا خود عذاب
 آن کج بودین زین و بعضی
 گفت از هر سمت آتش بر سجود
 تا غیث این ستم بر جویم بوز
 یکتر و کجند را زیدین این وا
 بار الهما سخت بنا خود عذاب
 آن کج بودین زین و بعضی

انقدر بیک نیت و باج تبر
 زخم روی خمر زده شکر نشد زین
 چون تن تابست روی توانی تا
 دوا بجای با وفا خیمه از قمار ماند
 گفت با اید که جبر این سر
 گفت فی ظالم در اینجا هست
 گفت تو خمن آتش سوزین
 میرم پرسند حالت چیست خمن
 گفت زین بر طعن سوزین
 سینه خنوم فرس آمد زین
 سرش کفتی زسان آمد سوزین
 چون که شدید بر در صفا کردید
 سجده پای سکه نمود بر پروردگار
 بود با حق و مناجات بر آرد
 شکار شکار عید اندک با حق
 گفت نوردید در میدان کج
 جست از جا و در آتش بر آرد
 زین بی راهه و ز کین بر آرد
 دید عمو در میان می خون
 گفت با زین آتش بر آرد
 زخم روی خمر زده شکر نشد زین
 دوا بجای با وفا خیمه از قمار ماند
 گفت با اید که جبر این سر
 گفت فی ظالم در اینجا هست
 میرم پرسند حالت چیست خمن
 گفت زین بر طعن سوزین
 سینه خنوم فرس آمد زین
 سرش کفتی زسان آمد سوزین
 چون که شدید بر در صفا کردید
 سجده پای سکه نمود بر پروردگار
 بود با حق و مناجات بر آرد
 شکار شکار عید اندک با حق
 گفت نوردید در میدان کج
 جست از جا و در آتش بر آرد
 زین بی راهه و ز کین بر آرد
 دید عمو در میان می خون
 گفت با زین آتش بر آرد

بوسه بردست پای آن لعلین
 گفت از من نیز از تن بجای
 دلم کن بر زبان و لعل چرخ
 نیست یار از پستی خدا و حال
 طایفی نمیشد کین زلفت ببرد
 دست جدا شد از جسم عالم
 گفت غما چون به آفتاب
 در بغل گرفت چو بخان و رخسار
 آبی زدن رکبند نوسن باده
 در تر زلزل نرون بن نهی
 خوست حرکت از طاعت زده بود
 مشرکین شده بخت از دست
 آن بن کل از خنجر اندر وی خا
 رحم ناکردند بنده اگر کین کار
 زینکه هم آتش اندر زمرنم شد
 بلکه عمر دوستان را این سخن یاد
 زدن سنان به کوه شامه شید
 کاهند از نفعان اهل زمین و سما
 جمله می گفتند اینک یقین برسد
 سعد محو است به یونانی برسد
 چون رفتی بنمونه برست خیا
 زین آیه است عارفان و اهل تقا
 گفت پس ای نو چشم خا
 در دنیا نگو کند اطفال غش از و
 تا شیدا و از زین جاست خیر و پا
 گفت ای مردمان اول بریدنم
 راست از ضعف تا از تو شدنم
 بعد از آن از بهر غارت و دریدنم
 در دنیا نگو کند اطفال غش از و

لشکر از سر و شک و تیرو خادو
 کیمش نشد از انعامان گو کیمش
 انقدر خوف از بیم نامم سخن
 فعل کرد از خون و کیمش نشد سخن
 فی غلط کیم کفن هم خاک کرم
 شد بخاک و کیمش نشد جسم مطهر از کفا
 و صیغین بداند کیم کی خراج بود
 خواست بن سعد و بعد از دیر اند
 گفت کیم بادت مال و مال
 سر حد کن از این خارج حیر
 چسبید و کیمش نشد رفت و کیمش نشد
 دید و در دیار خون غرن کیمش نشد
 ای جیس ازورش و کیمش نشد
 تا بدید از خفا کیمش نشد
 گفت این تی تا چه پیر و کیمش نشد
 شاه مظلومان بفرمود و کیمش نشد
 حضرت عیسی کیمش نشد با حال
 شد مسلمان از دل کیمش نشد
 شمر و ابو موسی آمد و کیمش نشد
 دوین آهمن هم با توبل و کیمش نشد
 توین محشر پاشد در زمین بر بلا
 کیمش نشد از انعامان گو کیمش
 آمد اهل بهشت از آسمان و کیمش

چارمین از یه چو نیام داشت بای
 بای غم را بسینه حق نهاد آن زان
 دیدم یکو بدین سخن آهسته نش بشید
 گفت که نفرین عالم خراب و نا
 کوش او دیدم یکو بدین خدای دوا
 شعیانم از لطف خویشین
 بنده مظلوم روی سینه اسکن
 و المعین بر سوزی کبریا نشوید
 گفت بکشایم من بیمم که کوفت
 گفت ظلمات این من برین
 گفت صدقت غیر گفته اند ازین
 حوک و نه آنی سکتستان
 آتش شد و غضب نامیکویم حکم
 اینقدر دان آسان اهل دین
 مختصر بر بند خور ابرین حجر کشید
 دید تا بر شکفت آمد ازین آرد
 گفت از چه رو بر خور از خرم
 گفت بوسیده پیر از قها میرا
 چو که ظالم بکشی آبی ده از بهر خدا
 گفت تشنه بکنم ایندم سرت
 شد قضای شش نار و جرح از قها
 اهل نه حد که استیج در کفایا
 در شوق در نفس اهل بهشت ازین
 جوهر ذات عالم را نود و گرفت
 پنجده فم ز گفت نهادی شعیان
 دست ز جوار اسرافیل گرفت
 دیدم سجاده افند ما نیکه شد فرمود
 داند ز ناساعت کاکیت اسکار
 داند ز ناساعت کاکیت اسکار
 دست

دست غم بر زخم و بای امل
 شاه کین کشیده آه آنچه باید بر سر
 ازینان ز بهر غارت بعد از ماری
 دهنده دهنه روئی نمایند در خیمه سرا
 و دود سازید هم لباس هم خیمه
 هر یک یک یک یک یک یک یک یک یک
 جعد ز بهر سیری ازینان صبر
 زینین بیت شام بد فرجام میزد
 چنان ساعده جان داشتند اسکان
 و اینچنانچه نشاندند هم اینک
 از چه رواندم نشاندند سرقانی
 کاش میشد عالم و هر چه در او بود مگر کن
 بر غنایش کن سختی آن
 حق خون اگر چه صغر حق و حسن
 دهم بر قاتلین پادشاه حسن
 مرثیه ای در غارت نمودن اشقیای حیمه
 عفو فرما معصیت این که تیر شد
 سرای ال علی علیه السلام را با زبا زلال
 ز بهر غارت لشکر رفت نیر
 فغان نامه طغیان لشکر کرد
 جفا و جور زبانی است تا میرا
 ز نیک سخت تر و تیره قلب مشک
 زدن آتش بر جنمای آل رسول
 بدان خیال که شوند خدگان قبول
 همه بدشت و آن فغان دبا
 کسی نمادد آتش بغیر زین عباد

دید زین طفل در محراب
 بر گرفت بیاورد عابد چار
 گرفت و من طفل زبانه آتش
 رسیده بود بدامن بحکم جان
 زهر طرب دید ز این آن برسان
 کجا است رنج حق حرم جان
 یکی سوار دوش سوخت چون میخ
 خورش آتش نبود گفت چیت
 بجفت شاه رنج باب است
 روم خبر کنم اور از ظلم این اثر
 اگر خبر شود از حال مادر کربان
 بیاید و بر دهنه داد این طفلان
 نمود حکم پس از غارت این نعل
 کنیز اسیر صغیر کبیر جد ز کین
 سوار زنی طفلها و آن کین
 ز خوف لشکر جزا طفلان بچا
 ز کعب نزه در انداختی زردین
 محال شد که در از در دستگیر کنند
 نمود سعد لعین امر گای سپاه شرو
 نمود طاعت این کشته شمر و بوشن
 چشم بر سر پاک سوزاندازند
 چو چشم غمزدگان بر حسین افشا
 بر حریف علی را بی کشید ز در
 بیای فی همه از بن دل سرا
 طلوع کرد چه شب چه روز شد
 بر شش شوی و شور و شور شین افشا
 شد

شد جمع نزدی از صغیر کبیر
 بیکت حسن بر اهل حرم شد اسیر
 کرد قید که در قلعه چون طفل
 حد شجاعت کشتی بحسب کحل
 کمی به نفس علی اکبر و کس
 به پیش باب شد آن بلبل بی
 سلام داد و داد او بسینه نهاد
 جواب نامداد از باب پاک نهاد
 بجفت گای پادشاه و قارون
 میان من تو یا پور حیدر گزار
 بعضی من مه اوقات میخوانی
 مرا بجهت کشتی زهر در آغوش
 صد از خورشید شید کشتی
 پاهای پیش در آغوش ای مرا شهید
 کشود دست قید بر گرفت چان
 بزخمهای تن پاره پاره شد در مان
 بجفت شاه بنور دو دیدار
 چو انبیا بد عداست بد بدن
 جواب داد بجفا که استیگر شد
 عیال و اطفال جنگی اسیر شد
 نمود عرض حسین کای عیض
 تو عالمی که چه سان ظلم میکنند
 سزای ایشان خالق بارود
 که کای تو و هم عادل انجی ای
 فدا چشم رفیع بزخمهای
 نمود ناله بسیار و زدیسه در سر
 بجفت گبر و یهود این ایمان
 بجسم مسلم چرا نقد رینا رند

صدای ناله زهر ایا پیش کو
نمود صف در آغوش باب پیش
رسید بحرین سحر عد آر
که من زبای در اقامت
بخواست آنکه زبانش جدا
امیر کرده بجور و جفا
بدید شاه شهیدان گرفتار
رهایم کند از مهر و خزان
بزد بدست خنجر از زبان
رهایم کرد وین ز مهر و خزان
ز نازبانگی بر رقیه زدیدین
داشت دست ز نور و دین
نصو کما بل کشید غرادران
چنین جفا و ستم کی کند دین
نمود طفل حسین از نفس بابت
بوی زخم نمود و نه دانه
کردن نقش امکنه از جگر بخت
نمود جز و اسیران امیر دخت
بزرگ قاتل غم هم برین عبا
دو طفل خورد ز اهل حرم
بگفت عمر مظلوم زینب نان
دو طفل زینب کشته اند این طفلان
شینه شمر ز ناز و خفا کردار
بجی کار و اندر ز کین شست و دار
سوار با متفرق زهر چو ستم
بدید که سواری دو طفل با هم
گرفته اند در آغوش یکدیگر چون
خیال خواب نمود آنشتی بایان
بکب

بکعب نیزه بمان بجی پیش
نخس آنده صغیره می نمود آزار
کسی بازو نیاز عرض کرد آن
ز خواب ناز برآید سرکه فاقه
بدید زایش نایه جواب
برفته اند ز دنیا و طفل شاه
دل کوته جادی پس از چارست
شیدی ایند ظلم و عینوی بر خور
دو نفس طفل از اشقیای پاد
بنظم نایه اهل حرم چاکر دین
درست از راه انصاف شفت
چنین جفا که در این مهر دیدار
سود و روزه از رحم در دل این
ز بعد قتل چاکر و اندر یک
به سوار چه گفتند اسب
که نشسته بر مخدو خاک و خون
چه بود مقصد زینب و زین
ز بعد کشتن انقید راویت
جوانیده خطایشان زلفه شفا
حوازه و تابع بکف شیطان
خدا صبر بر شتر چهار آل رسول
عجور کردند از قتلگی لاول
چه چشمشان بدینا چاک چاک
جمع تنهایی حس بر خاک افتاد
نمود که بنفش حسین زینب
بنال گفت حنیف زودیه بخوار
تو ای کج بدینسان نمود اندر
تو ای برادر با جان برابر من

چو سان شناسم کویم تو هر دو ز غمی از بدنت تمام زده شد
 بحق باب حسینی اگر از هر جواب ده بمن ای نور چشم پیوسته
 جواب داد و ز آن خبر بریده خوش پایا که حسین تو من بایل بش
 برقت بیشتر گفت با گل آب چنین بودی تا دوش در بر زین
 تی که فاطمه باز پرورید این چنین جناب دسم در که از این
 پارسول بنور دیده باشی پا تول تو ز دیده در زده شد
 ز که به نجف اینقدر که را نیست بجز تو مادر شاه نجف پناهی
 پیابین که حیث چگونه غولان مژده اند و کجند اندرین مومن
 خطاب باز بخش برادر خود که زینت است از هر چه باید کرد
 ز بعد قنلت ای شه اسیر شد بدست دشمن خونخوار دستگیر شد
 چگونه چشم طفلان تو در این ز کعب نیزه بر و اندر آورند
 بحق فاطمه من برابر از این عالم نبرد خویش که تا وار هم از این
 بر گرفته آن نغمه ز غمی باه و زاری مشغول بر عزاداری
 سوار آمد تا که از تن شهدا برامن اسیر گردین کند جدا

گرفت و زنی کامل علی سر برید سر ز تن او بدامن مادر
 چنان نظم در آرم ز حال بی که از یک برخواست آورد
 دست حسین رفت طاعتش زین و انس از ظلم خواست جوش
 شامی حسین را کبر و صغر قسم دهم بحق خون نوجوان اکبر
 شفاعت حسین را کنید خود کند شفاعت من دهن حسین
 مکر ز بهر حسین از من عفو فرید کن رفته و آئیده ام غشا
 مرثیه در حرکت عیال و اطفال امام علیه السلام
 بوزن فوجده است باید بسینه و سر زد بوزن فوجده است
 شبهار خون ز دیده چشم ریخت باید چه ابر بهاران
 آل شده اسیر و دران اینچنین ظلم کی دیده دوران
 زان و ان سیران گرفتار ایشان
 دل چو دریای خون بوشان
 چون سپید روان و بگو شب نموده طی راه آتزه

رسته بر دست جوید بچو قد در وسط آل شاه شیدان
 و آن اسیران گرفتار ایشان
 دل چه دریاخی خون و پشیمان

سرکه پاره ز دست و لاغر استراحت و منزش بهتر
 کی کند این ستم هیچ کافر چو کس بر شتر تخت و عیان
 بود بجاد تب دارد بیمار زیر غل خون کردن بکوش
 دست دپاست باخوار خوار بر سر اشتر اندر پابان
 زینب آن بنت فراری رهبر با سر پر خون برادر
 گفت گای نور چشم همیشه بگر از اسس فی بر اسیران
 هر که بکین اسیری که دیدی بر سرش دست رفت کشیده
 کوچه فقیری زنا تو دیدی نیستی حال احوال پرور
 ای باین قافله میر و سال نو بشمر بعین ستمکار
 کو دکان نماید کم آزر به چشیم تو ایچون جهان
 ماه و خود کشیده را کس ندیده روی بر روی و دیده بدیده

سز زنده در زینب دو دیده بر سر من زده تیره در من
 این بگفتا سبکه سبده آه رفت طاقت ز دست تیر
 عاقبت جانپارم در این راه پس اذیت و مندم سوار
 آتش عشق بر جان فداوه سر بکوه و بیابان هست
 کار بر شترم که پیاده میدوم روی خار مغیلان
 زده بر سر جو بادوب کرد گفت باشد مرا عهده انیدود
 فوش کردی ز آب خوش و دیا تو هم نشسته لب داده جان
 بر تر از مشک پدموی اکبر بهتر از ماه و خور روی اکبر
 رو بجاورد و مادر مگذرد شکست جاری ز چشمان باران
 گفت یی که فی صبر و کینه بی بدن تا کی چنم این سر
 هر نظر جان سپارم مکرر داور من نیست بکینه چشمان
 نوزد و سر آس ستم دیده گفت بار افس شتر و قاصم
 گای پسر عم فایده ملاکم به کیونست چه کرد در پشیمان
 بار آتها بختی سپهر حق مولی که ساقی کوثر

یک دین است نه در ملک
که خدا ذات شمارا اما را محترم
گفت زیب ی چنین ستم
در جوامع معلوم کرد که ت حق است
گفته بداد و پسر نه سید اقی
محض این بگوید و دنیا بهر آنکه
رود و شد آمدی پند انوش غذا
بکند و این پند روز و چو جان نوح
گفت این پندانه صحت کفید
اجد باشد این نام عصر جانی
گفت انصرون علی بن حسن را که
دین یقین ان حق داد ان خدا
بار گفته است پیر حسن و حسن
جانبین بعد از پند بهر جان
با تیر کشید و پند در دل استند
محض او دین است ظلم و ستم
هست و خلق سخن دوست دین
در سفر یاداش خواهد دیدن
گفت جدد و بیکر ازین سر بار
کرد زینب ان س عجم و نوح و نوح
محض رب خاست با صده کفیت
شرم کن از مرتضی و از پسر حسن
زینت مالیکه محرم پیر جان
تا یکی طاهر تو ظلم سی مال شاه
کرد یقین یک خواب منزل ان
گفت جانبد آسوده این درم
تا

حاصل سزای خود در بر ان
در نما ستم و دزدن ان کوفین
روی بن بر از زینب غمید
عضال خویش با اجزای شکست
کای بر آید و آرم ار که این
وز مضیبت های چندی زمین کرد
نازنین جسم تو با بدن پاک بنوا
ماند بی غسل و کفن اندر زمین
تسه کاتی شبستان سرد می آید
از جفا و جور عدوان آه صد فراد
بر زنان بود چون طحال که شکم
جان و دانتن بر در بای غم اند
خو عریان برهنه تشنه کام می
بی چراغ فروش در درانه بی سقف
بکدمی فرصت نشد از دست غم
در دول که هم ترا ای پادشاه مهر
از نظر انداختی مار که زانی را
پس بقوا عمر ای پادشاه با
کم باین طغیان عمارت و از ارد
چون بکشد آه چرب اندر زمین
حیکند طهارت عده در گن شید
یکم مسلمان از ظلم شمر یاد او
عمه جان از تشنگی خسته جگر داشت
در رضای حق و در بایکی مجرعه
داده از دست برید فرید و از دست
کرست طغیان قتل بر نه و چید

و

!

!

!

شیرین و رشک ملک چو شزاده اکبر ندیده فلک
 مرا ندیدنش میشد اندر جان ^{روان} بخش بود از صورتش آفتاب
 حسین را چون بود در ^{روان} نه دانا و فی شاد شد در جهان
 به پیش او چشمش تنگ ^{روان} نبود غلط نش از خون خاک
 کل صورت قاسم بن حسن نشد چون غنچه در آن چمن
 کشیدند خون گل ناز شد ز سم تیران تنش زار شد
 چندی بظلم کس دیده در ^{روان} یکی طفل اصغر بدش شرخا
 بد کشنده اصحاب یاران ^{روان} بجفت ای که طفلست آبرو
 نه شیر و نه است از غصهش ^{روان} لعلش تنگ کردید چشمش زار
 کلویش به بر خستم و دغتم ^{روان} دل شاه دین آن ستم خوشه
 دگر باره آمد سوی خیمه گاه ^{روان} با طفل غم و حسرت نگاه
 می آه آورد از پشت آه ^{روان} که تنهایی بود و دشتی سپاه
 ز آتش فزای فلک ^{روان} و زان طفل چشم فلک خیره گشت
 ز بیکسو سپه میگرد ^{روان} در افتاد اندر حسرم و دلور

چو حقه زنان دور شده متصل ز اسکت نصر شان بین گشت
 گرفته غما را و زان شهر ^{روان} که مارا پنا شد و کز خنوت یار
 درین دشت کس نیست مارا ^{روان} و زینجا با تسلیم دیگر بره
 چو ابر بحساری حسین ^{روان} و زینجرف فی تاب نازش گشت
 بجنگار کهم بدیشان ^{روان} بجنگش شاروی زمین زمین
 دگر خط فقرتی ز دل ^{روان} قلم باز ماند و زبان لال گشت
 چه سان میو نه بظلم ^{روان} که چون بوده انوقت حال
 هر قسم زیشان ^{روان} ولی زینش رفت در بر کشید
 قسم داد بر جد بر حق ^{روان} مکن انقدر سوی میدان گشت
 وصیت نموده است ^{روان} کلویت بوسم دم آسمان
 چو خواهر برادر بر گرفت ^{روان} دگر باره زینب غم از سر گرفت
 بوسید آن چو ناز ^{روان} بخیمه روان گشت دل پر غم
 دل افسرده میرفت ^{روان} صدای ضعیفی شنید از قفا
 رقیه روان بد رسید ^{روان} بسینه مناده و دست آید

من همان گستر گنیم بر دلم آتش
ساعتی با من بگم کن رافت گن
خود چو گویم ای باد که کشت زرا
خسته کردیده است بی رفته است
نی خفا گفتم شتر تن چه پیداری چه
خواب
یک خجالت از تو دارم ای مادر
وقت جانم در کشتی در دریا
یک شین بر تن غمره با بر تن
ناله میکردند و ناری باره و گنجی
ببین و در هیچ پانچ و سان بوی
خودش ممکن سام خویش از کتاه
آه از آن عت بر بد زبیم گن
فامه غش کرد و پنهان کرد و زبیم
جذب آب و است حست بر کرد
دست برد و دوزخ و خجالت
بعد از آن اولاد آن حضرت
با سر بر آغشته اند و خون
کافی جان در بد طفلها نترسان
عاقبت ما را سوار اشران به
اشقی از که با آورده این شهر خراب
قوت و آب توانا بر بدن ما مان
می نماید که بر خا و مصلحتان
میزند از چار جانب اشقیایا
تا که بنودیم ما با این ملت رده
ان

از سحر حال اهل کوفه بی ناله
نیک
میزند از هر طرف داشت و خاک
کی بخورد و تحریر آید آن آزار
که هر صبر بدیدم و سر بار را
حرم را کاشکی کرد و بی امید
تا نیتیم ز انسان مجلس این
در چنین منزل که نه سقف نه دیوار
حالت ایقار که غنی ای
الامان جور کوفی ای جهان
از خدا خواهم میناعت سانه جان
این خمار اشیدان شاه کفا با ل
آه و ناری کم نایندای اهل عیال
با شما بودم هر جا را نخواستیم
دل چه دریای پر از خون و جوی
داد و نام سر در ده حق که بدیم در
عاصیان لعنت جدم برم انداخت
یا حسین بن عبد الحسین عا
احقادش بر تو داد حق از تو را
جان کبر کن شفاعت بر من
بکند در وقت جانم از تو نصیر
بار الهی خون پاک آن بدن پاک
مر که اندک با بخار دم این جا
مرثیه در حرکت از کوفه ویران است
شهر شوم شام و بوزن نوحه می آید
زبان حال

ما تم زین صدقه بعد از گریه
که شد از وفاد میر و امیر
بنامیم ارحم الراحمین
حسین و فاطمه و اشقیه و زینب
با صدقه و خیر و شفا
که نجات از عین جنت حضرت
مرثیه در و دال الله علیهم السلام
بهر شوم شام بدست جام
بزبان حال

خوشدل اهل سماستان رفت قذاق حسین بر آستان
 نور حق از بزم شاد کنین غم نمیکردند با هم همکنان
 که بری جایش بود مصطفی گاه هم آغوش بد به مرقضی
 که یکدش فاطمه و زنان لب کلویش بوسه زد شاه عرب
 این مصافحت ای نیای همچو سر برنی چنین تن غرقه بن
 گاه اندر توبه به شدنش راس فراتی شد و جان
 گاه این سر بر سر خاکست که بر عیب نیارز رهبر است
 که بطشت زربود پیش روی سخت ساز حق عذابش من
 پیش سجد و پیر اهل حرم بر لبانتس میزد چوب ستم
 راه کو ذراد شام دورود کی چنین ظلم و جفا اصف
 کرم که با حسین دشمن بنده کودکان از چه اسیر غم شده
 بازوان بسته تن از کعب سنان در بنده و غریبان سوار استن
 به نشینگی به پشت استن کی شود خورشید بر راس سن
 با تله از خورشید و برتر بنده ما سوا الله را هم راهبر بنده

باز کردم، نذر است سخن باز گویم از دوشام من
 دارد آتشگر دزدان سپید آله با سرن چون خورچا
 بر اسن شاه دین بر نی بدست روبرو بازین خنجر جگر
 با برادر گفت گای آرام جان ای امیر پادشاه موشان
 من چکرم خود که می جانی جان آگهی در جور و ظلم شامیان
 در دل میگفت خوش خوش شادین جز صبر کفا چار نیست
 در مقام بود چون گل دانا آید، سیب کف و از رقیم
 بکزن اندر منظر آماده بود چون نه امید ازانی زاده بود
 گفت این سرگیت گفتند با شد از اولاد شاه عالمین
 گفت در جنگ اعدام نهدا کشته از بن باب دی چندین جوان
 باز خشتی روز کین بر ریش عالم در چشم زین شد سیاه
 گفته روی خشت چون نیک شد صد و زحم زین بلند
 هر دو چشم نیک بگشودم پند خون زیر محمل زین چاکید
 کشت و خنجر سر بر محمل زد بلکه محمل را بخون دل زد
 کشته

شیک سجاده با آن لرزید در غل و زنجیر بار خنجر و قتب
 گریه میکرد و با آواز خرن معنی فرمایانش بود این
 ما نذر ایم از رضای حق که عار نماید شیراز و سلسله
 رشت حق است و اندر میروم ناهست جان نذر نیم
 من معتقد بر پدر کا و پدر یار جسم جان سرده نیم در راه یار
 چشم عباس عید از غضب چون دود در بانی پرازدن لب
 از عطش طلعت دیدی بود جگر از دوشش و خون
 خواهرش کاشم ادر از تو اشک بریزان همچو زبان از بصر
 کیوان اکبر از یاد صبا که بخ می رنجست که اندر هوا
 موی بر روی علی اکبر ریش دل زبلی بود و زغم ریشش
 هر دم و آتی بر او بود نظر از بصر کردی روان خون جگر
 گفت هر ساعت بر آری و کای نذیده کام دل اندر جهان
 خوشتر از برده چنانچای بود کوه را با تو سر سودای بود
 هر کجا میدیدست خوشدل حال می نیم خنده دل شدم

شب نیا سودم چه تو باز جوان
پروریدم رقی از جسم چه جان
بعد تو صغری پیام آن داد
که علی اکبر روان سازد
آید و آرد من در خر عسّم
بس ز دوری شاد دل بر عسّم
در باغ خاخشت شادی یکیم
از وفادار داد علی اکبر کنیم
خواهرت که محراب آید بخدر
هست بخورد در جان ریخبر
وز عروس در انس خود اماند کو
چون بظلم آیم زان دو ما هر دو
خون پیشانی آن برنی رود
دل و زین پر خون اسیر مانود
گفت آهسته اباد دل پر خون
کاش بعد از تو شدی دنیا کو
تا نمیدیدم بحسبم این حال را
آن بنا گوش و رخ و آن خال را
این شنیدستم که یک شتر آید
گفت آن دل برده بادل دلا
کای اسیری که ترا بنود ما
تو بجزبت دیده بس شتر
بس گداین شتر زانها خوشتر
گفت آن شتر که در دلی گمرا
بر من تو عکس گشته این سخن
چون جدا چشم مرمت از خاک
هر کجا تو بروی من حاضرم
راُس دور از پیکرت را ناخوار

در هر جا بمانی کی در خوشم
در چنین بین بی ال ناخوشم
هر دی نیم بی آن روی
صد دهم جان من تو از یک نگاه
هر اسیری با سری در گفتگو
بود خورشید بیای روی رود
در سر هر کوه و بازار با
میخوردند اهل شام آزار با
شبه نگار با نال کن نظره
پن چنان آتش زدند بر کمر
از جوار کوه و سالیان
برده اند آل پیمبر شایان
دشمن آل پیمبر بیو ده
تا توانستی ستمکاری بخود
جنک خیبر را بیاد سپرد
میزدند از چهار جانب چوب کمر
از خدای شرم می ترسند با
میراند اشتر بیو دی لعین
میزد اطفال شد دین بر زمین
لیک زانها شامسان
که باین در هماره هر شد
کی زنده عاقل بحسبم خویش
هیچ امت آل پیمبر نکشت
جز بنی امیه با عباسیان
لغت حق با و بر این علمیان
دشمنان مرقع را اینجا
خود کمن از آتش و دوزخ

بر چنین رحم کن تا یک درگاه بر گزاشد دوست از خور و نیک
 خاصه توفیق مرا کن بر نیک پیش پیغمبر نماز ویم سغبه
 دایم این نام چو شد عبد حسین می نمودانی مرا محض حسین
 مریش در و رود آل الله مجلس نزد
 ولد از ناله الله علیه علی ابیه

زبان حال

هر کسی زینغم دلش پر خوشد رویش اندر حشر لاله کوشد
 گو که این غم عم آل رسول قدسیان کشند و ز این غم لول
 دوستان گردند خور و نگویند زیزید و ظلم او گویم سخن
 مجلسی آراست از لعل و لب شایان خورشید شادانند
 داد بار عام مرتبه بعین و جمله سفیان کریم نشین
 بر نهاده بر سر خود تاج زر رخسار الوان ز ابریشم بر
 یکطرف شطرنج بود است شرا مطربان بنواختی جنگ و زبا
 یکطرف بر پشت را می شاه بن پیش روی آن بعین بن بعین

ایضا داران نبالید خبک خاک غم زیزید زین نام بر
 در پس پرده عیال خود نهاد تا باشد پیش چشم شایان
 در چنین مجلس گفت آن عیال نزد من آید آل مصطفی
 رسم آتش بود و نوقت آن هر که میگردند امیر از روی
 از بزرگان کردی خود نگویند بر کمر بستد ایشان را رسن
 کر رحمت بند رعیت زانگاه بازوانش بسته بود از زیان
 محض آنکه دین خوش آید بر پهن چه کردند آن پلیدان طبع
 ریمان بر بازوانش بسته خاک غم بر رویان نشسته بود
 روی ایشان گردید بی فنا از خجالت بشدی اندر خجالت
 از پیچیدگی شد ایشان جدا نام ایشان بود ناموس خدا
 مست شد این معاویه زیزید از غضب که لب بدندان مجروح
 روی بخشش را بخت جاضر یادم آمد گفت جنگ نهاده
 از کس نام گشته بچه دوزاب این به پداریست بنم یخچال
 کسم اولاد علی را بس عیب با کمال خوار و زاری تشنه لب

گفت باز از حسین آن بی آرد
و ده خوش و دهانی و هم نیک
خو نیکدی من اندر جهان
دادی آخر بر سر اینکار جان
بود در دست قضیبی با شجر
زدیدند آن لب و لاله کمر
انتظار از لب مضطرب
از دل پرورد آبی بر کشید
گفت ای پرجم از دین بخر
چیت تقصیر زن نبرد
ناظم این نظم گوید شعیان
خون ببارید همچو باران دیدگان
لغت حق بر بال زاید
ایچندیم حال در یاد او فدا
با حسین بن حق چنان لطف
از قضا کمال خشکی رود نمود
پیش پیغمبر شد نازل عرب
کای تو مار را در بهار
رحم کن بر ما تویی مادی راه
سخت روداده با فضا و غلا
صاحب این حسرتین شده بود
رحمت از پرورد کار خود بخوار
گفت نوردیده ام اینک
خود پیغمبر داد نور دیده بود
اتمام را تو باشی داد خواه
ز لولیا و ز او صیاب بود که
رود عاکن بارش خورشید خواه
بر

بهر مستعاج حسین نهاده
ابر رحمت بر سرش شد سایبان
رست بالا داشت و بر آستان
رجعت بامان بر زمین از آستان
بود انصاف همچو دشنی
قطع سازده خاکم بر دمان
اهل آتش چون اسیر زنجار
آورده از این زمین آن یار
گاه بر جازم اعریان سوار
که چنین مجلس به دارند خوار
محوه زینب بگشای لعین
بیج کاظم ناکرده چنین
با پیمر تاجه پای دشنی
میش روی این عیال فدا
گفت سجاد از پیمر کن جفا
خون غالی تا یکی از ما جگر
یا بن زانی کشته نشسته آ
چوب را به دار از ان لب بجا
کای نرید از کارهای دینوی
کوب پیغمبر چه میگویی جواب
ظالم کشتی حسین بن سوط
در بهما مجلس بخت عبد الواد
کای نرید از کارهای دینوی
چوب ایندم بر لبانش میرنی
در بهما مجلس بخت عبد الواد
وز یکی را صاحب پریدم خبر
بخت تاجرت پیشه مذنب عیوی

گوپرا ز چه تحفه خوشدل است گفت عطر با ترا بس بایست
یکد و نافه مشک قدری عطر تحفه بردم در حضور عقل کل
گفت کردین مراداری قبول محض باری تحفات سازم قبول
چونکه بودم عاشق آئین او از حقیقت شد قبولم دین او
نامم عبد الشمس کرده بود باب کرد نام مرا از لطف عبد الوهاب
بودم اندر خدمت آن محنت صاحب این سر پاد با حسن
هر دو شهراد حسن هم باین مر یکی نوشته سلطان آئین
پیش منفر پاور دند خط تا که این بهر آیه زان دو خط
ز نوشته بردند و شش خط گفت بهتر فاطمه داند خط
چون نخواهستی غمین زین دو گفت بهتر از منی داند ولی
خدمت مادر دو چو سرور دان آمد ندو گفت نور دیده گان
بهفت دانه در بود در کردم دانه ها را بر زمین می افکشم
هر که ز آنها بشیر برد از یکدیگر خط او نیکوتر و مرغوب تر
بر یکی سده دانه را نهاد در بود یکجده اندر میان هر دو

این نذر آتد ز رب العالمین حیرتلا زود و رواند ز زمین
نصف کن دانه بی سببین ناله پنجم بی یک زانده و قول
باز ناظم خود بگوید بازید کای عذاب را خدا سازد
همچو شخصی را که حق ذوالجلال بر دوش راضی نشد چندان
کشتی و کردی کس ی عظیم بی خبر از سوزش نار جهنم
حال حالت چیست از زمین چون کنی با سوزش نار ستر
از خدا خواهم و بی یقین سخت تر سازد عذاب ای لعین
باز کردم گویم از مجلس سخن افکشم آتش بقلب مردور
نیک بین گاین کسرا ز کبر دبود اصل مقصودش از این مجلس
یکت سغیر از جانب شهرت بود حاضر پیش آن بی نام نیک
خواست بنماید و بجا و جلالت تحت و تاج و دولت و مال و
شد فریادی آکه از قل بین سرور زان دل و شاه عالمین
گفت آن حاج زنده به عیو ظالم محض دور و زوینوی
کشتی اول و رسول خویش را پن چسان دارم حرم کسرا

از غصی سی مانده بجا در کلب محترم دادیم جا
 شب روز اورازیا میکنیم شکر حق از این خلاصی کنیم
 از گیشان این خبر بشنیدم در کتاب آسمانی دیدیم
 هر کسی ایزه را رهبر شود قاتل اولاد پیغمبر شود
 نقطه او از حرام آید بدی استی اولاد زنا پشت یزد
 چونکه دید است عه غوغا شود در دو لها حو اردو سوا شود
 گفت جلا اسر شش از تن تا فرنگی قطع نماید سخن
 عیسوی اندر حضور عابدین غاری دین بود و داردین
 جسم او از خون او آغشته شد دیو سیرت بود و لیکت از فرشته
 بعد بی دین گفت با شمعین بر برون زنجار عیال شاپو
 خوار تر گردان عیال این پشت مطیع در خرابه جا مید
 آن کبوترهای عرش کردگار داد مسکنان کجا چمن و کار
 سلطان بسته بر اندر رسن منزل جفان شد ایسا ز او
 صد هزاران لغت حق نبرد و مبدم بر آن طیدین طید

ای

ایکده خلق ازشتی خاک کردی آل پیر نور پاک
 دشمنان آری ایام سخت تر بناعد الی هم الیم
 یا حسین عبد الحسین امید بر تو دازت خلتنا زمار
 در آمدن زن زید پلید بخرابه و
 شناختن او اهل بیت علیم
 السلام را با زبان حال

بند و نای بود و دوزخ یزد بود زینب را خد م چون خور
 تا که بشنید این اسیران آخا آمده بر خواست با باز و نیاز
 جمله خدام و گنیز از اورد در ازینت سر به پانا بسر
 بر خوابه گفت رو آریا تا غایم کشف این سر نهان
 خانم من زینب اندر کج بود یا بدین حال او پر سیم زود
 یک برادر داشت نامش حسین عاشق حق بود شاه عالین
 نور چشمش هم پر بود او پیشوای خلق در مبر بود او
 یک برادر نامش عباس علی در شجاعت بود چون باقی

یک

یک برادر زاده اکبر نام داشت
 مثل یوسف بوجسنی نام داشت
 تا پزسم حال ایشان بر سر
 فی مراطاقت دنی بوشم
 با همان شوق و شغف جادو
 در خرابه رفت و شد در تنگ
 دید سوسانی بمصدع جزو نیاز
 با صدای خویش و نذر ز غم و نیاز
 است طلعتنا سنور پر ز نور
 آنجا که کشته رشک کو طوط
 مات شد بر جسمش آمد ز لوله
 دوزخ اینها بسته اندر سلسله
 هنده را تا زینب نالان بود
 گفت ای یاران مرا اینها کن
 بود خد قمار من کرد افشا
 بر زمان محروم از آن اعتبار
 داد بر من عالم از چنین
 کاشکی زینب فرد شد برین
 و در زینب جمع شد اهل حرم
 ناله میزد هنده او را لاجرم
 دید گفت ای زن صدایت شنید
 کاشند و اندک ای استشنا
 چشم حق بین علی بن کسین
 دید مثل چشم حق بین حسین
 گفت با خود ریخت خاک غم
 کاز حسین یارب نباشد این
 رو زینب کرد گفت ای محرم
 کونیا باشی بزرگ این حرم
 گفت

گفت زینب چه حقیقت زینب
 گفت دارم از جنابت کیوال
 با بنی هاشم و اولاد علی
 آشنا بودی که دارم تنگی
 گفت آری قرب من باشد
 دا و از پدای آل زیاد
 گفت از پور علی داری خبر
 آنکه در آن خوش پیغمبر
 خود همگفتی حسین باشد من
 هر که آزرده کند کاز رده من
 نور او را دان بچشم فاطمه
 روح بود و جان بحکم فاطمه
 چون خورشید بود درین
 پیش خست منقل قمر
 نامش اکبر سر و قد و نو جوان
 بود چون قدش و رار و روان
 هیچ عیاس علی را دید
 در شبهای او بشنید
 زود کو قاسم که بود این حسن
 بود در نزد امام مستحق
 هر چه میگفت او نمیداد جواب
 گفت آنخنده جوابم را صواب
 زینب مضطرب و پریشان
 گریه و زاری نمودی زار و زار
 زینب هنده اندر دشت پر زار
 گفت ای زن دشت دار حسین
 روحش از تن رفت جسمی مرد
 بود خاتون بر زمان عالین

بجای یکی خوشمست صین که بنشین از مهر روی زمین
 فرو آید از آب شست شاد برانوشد شش بحال تبا
 چو بنیست کف که نیست از بخش از وفا بر سرم دست باز
 روی با پسین حالتی در سفر دیگر مشکل است آنکه نیم بد
 ز غمی که دل داری از ما کند نه آنکه که حسنوار می کند
 بر فدا صاحب یار و سپا تو هم میردی کیست بار پنا
 وزین حرف بسیار گردید شاه فرستاد او را سوی خیمه
 روانخت آمدید آن روزم بد و ریش بر دهنه درین صبح
 بشو رفت یک بسته دست که اینقدر قرب حسین از چه دست
 ریکسو، اوصاف خویشان بنجاک و بنون همیشه در آن راه
 زیکسو طفلان و جمعی زنان پریشان معطشان با و فغان
 همه خون جگر فی پرستارگر پرستارشان یک حسین بود
 بدیدند ماه چون با در رفت زخیمه سر بر سمانه رفت
 ملا یک همه حلقه در گوش او همه ادلیا گشته به هوش او

فرو رفته جدش نای غم بد گشته بهشت روی زمین
 شده و زین چیت پر لب لب رسل جزو گشت بهشت باب
 زخون همی فاطمه رحمت چون چکوب که حالش بسیار چون
 بمضه مشش عشاقم رفت فصای جهان یوده غم گرفت
 نه زعفران همان همه حشمتیان سادند بر کف گرفته جان
 زیکسو از خد فرو تر سپاه نموده است سطح با بان سپا
 صدای دل خندا و کره نای دل شیرا میر بودی جای
 سواران بر اسبها تا خشد زمین شش و هشت آسمان
 وحید ایستاده است شاه جانا بر اه خدا کرده آمده جان
 که قربان شود بر سر کوی دوست بداند معنی حق حق اوست
 بداد آنچه او داشت در را حق شناسند مخلوق درگاه حق
 از او سپه امیش چه بخشد خدا که حق حسین کرده باشد ادا
 مگر هر چه خواهد حسین حق دهد که تا از دیون حسین دارد
 بدان خونها حسین نباشد فرون ز خدا در بامنت است

هیچ اورادیدی اینخوانون
 ضعف زمین کرده آورد
 نازد شیون بهانون درقا
 هنده بادقت نظر نمودید
 خاکهای آغز به زو سیر
 سر بر هنده رفت پیش آن طبع
 باز این نکته ز آتش بدلم
 گفت این از آنچه حالت آنچه
 زود پوشانید رویش با عبا
 سر بر هنده آل اولاد بنی
 پین چه کاری کرده ای شوم
 قاتل اولاد پیمبر یزید
 بر مضبتهای اولاد حسین
 نه محل شرمندگی و شرم
 ده جوابی رفت جانم از بد
 بر اسیران نازد بنمودند
 چرخ از گردون گذردش از
 زینب است این خا هر شاهید
 نرود ز یور را بد زید او ز بر
 گفت کشتی شاه دین آفرید
 پر زخمشد دیده زین در دلم
 پیش تا محرم گشاده رود و
 هنده رخ را باز گفت ای
 روز خد مکارشان پوسی
 ای قنبر تو قنبر تو قنبر
 هست زانی زاده مرتد طبع
 تا توانی گریه کن عبد الحسین
 گریه آزاد است کند در سوز

مرثیه اندر وفات علیا جناب
 رقیه خاتون دختر حضرت خامس
 آل عبا علیه آلاف التحية والثناء
 بزبان حال

از خواب باز میگویم سخن
 در خواب چند دارد آشیان
 شب چه شد دخت شناسان
 بر سر خاشاک خاک آن غزا
 بسکه شیرین بود اندر گفتگو
 بر سر زانوی بابش جای داشت
 با چنان ناز و نیاز و اعتقاد
 یاد غزتهای خود را می نمود
 فی در اینجا خورشید شمع و شام
 بس پیاده رفقه بردشت و
 لال بودم به که بکشد و من
 بیل آنجا کی توان سازد مکان
 گریه میکردند اندر تابست
 بود از چشمانش جاری و دواب
 بیشتر با باب بودی رو برو
 بهتر از هر منزل او ما دای داشت
 در خواب منزل اندر شام
 داشت در دل با پدر گفت
 کارش افتاد بود دراری صبح
 هر دو پا مجروح بود از تیغ

و شران شام و کفش میزدند و بود و در پرده کفش میزدند
 از خرابه ناکه پروان میدوید نامر از قول شامی می شنید
 باز نزد غم شده ناله کنان با فغان میگفت عدا امان
 زین نکلش غم از سر میگرفت از دفا چون جانش در بر میگرفت
 کای باد و زاده صبرم رفت یکدیگر آرام گیر و در خواب
 گفت جای خواب بد آغوش ده نشام باب آسایم خواب
 با چنین حالت چه خواب آید از فراق باب چون تاب آید
 بچته صورت نسبی قبر کون بچته از کعبه نی تن نیلگون
 بچته از زخم پاهم در عذاب بچته بر تشنگی جانم کباب
 نه بزم فرخ و نی رستم بر تن گرسنه قوت نماده در بدن
 گفت جان غم قربان تو با بر سفره است ثابت باش
 خواهد آمد این بلا و هم غم رفع خواهد گشت این در دو
 گفت غم با هم آید باشد سفر از چه گویند مقیم و در بدر
 دانم این باب کبارم گشته ریش چون مشکش بخون آغشته

اینقدر دامن حسین گزیده بود در چنین جانی برانرل نبود
 کر یک کار جگر برین کند هرگز از اسد مست ترک نکند
 بر شکم بگذشت دست غمرا گفت پیر طاعت نماده بر مر
 زینب این مطلب همه میگردد یاد آفرمان کار ظلم میآورد و داد
 کویه او چون دست بنهارم دل جیال بر پشت دیدم متصل
 روی اینکم چند سگی بسته تن زنی قوی ز جان ابرسته
 گفت ای سر کرا از شوق با خوام آید شایه شش چشم بخواب
 با تسکینی غم با امید شد بخواب شاهدین خواب
 عرض کردی باب این بخت با امت اصحاب مهر و وفا
 اشتیاق مار سیر و خوراک شمر پروت بسی آزار کرد
 نخت و عریان بر تشنگی کرد غل بدست و کردن کار کرد
 بسکه سیل زد بر دیم شمر دکن بن کل روم چنان شد نیلگون
 پا بر منده بسکه فتم رودی بر دو پا محوج گردیده نزار
 نیست فرشی زیر پایت افتم عفو کن ای ملک جانم تم

جسم بایش که همیشه نور دیده
خود را چون خانه ز بنور دیده
از ستاره دید ز خانش فروز
تن سراپا عرق کردیده چون
چون تن پاک پر زلفش
خون همی جاری نمود از سر و د
گفت ای تاج سرم این تهنه
فاطمه چون بد کرداد چها
گفت خاک کرد بر از دهر
هر منزه پاک و شد بهوش
گفت پیغمبر را اینکه ندیده
حال او چو نشد بگو گفت یونس
گفت این نام بسش نکلین
رو و مو از خون من کین
گفت شیر حق علی چو نشد رضا
از چه رو باری کردت سختی
گفت تا روز قیامت بهر
بخشد از امت کنان ذل
گفت دیگر صبری مانده مرا
بر مراد این سر بر آن سر
گفت اندر خواب شوایجان
خود شب بیکر شوی همان
مضطرب از خوابش ناید با
دید پداری نبوده بوده خواب
همچو در دیده اشک از دیده
جنگلی اهل حرم آل حسین
حاکم بر سر زانکه خوابی ندیده
جمع آمد در کنار نور حسین

کای تو مارا یاد کار از شایسته
نال و افغان چو دار چینی
با پدر گشاکه بودم رو برو
با جنابش مینو دم گفت که
هر دمی بخود را بطلب بیان
این است یا ابا از تن چو جان
آنقدر طاقی و ناله کرد
داغ آل مصطفی را تازه کرد
ذکر ایشان بود با صد شین
یا حسین یا حسین یا حسین
مهری کویم ز راس شاهین
بود در مجلس نبرد آن لعین
چو که اولاد پیغمبر گشته بود
بریزید این درد عارض گشته
دل پر از غم و غم نشان
جسم و جانش گویا بر ناربود
داد می آورد جانم سوخته
آتش در اندرون افزوخته
بود تا سر نام شاعر خوش کلام
اعلی اندر پیش شاه شوم شام
چو که حق آرام از او سر بریده
ظاهر آتش در حضور آورده بود
سر که شش گفت معوضه
شد بلند آواز شیرین زان خواب
آل پیغمبر بگفتند از سر خط
حال ما بین یا محمد یا علی
زان امیران تا بلند آمد صدا
رأس شد از پشت در شد هوا

ساعتی اندر خسته به بگریخت
 بعد بنود نوح را بریزید
 چیت تقصیر من اعیان
 من چه کردم با تو کاین اطفال
 داد منزل خرابه رو بجا ک
 تا چه حد خوابی کنی ظم و جفا
 هم کبار را غم بخشی هم صفا
 در که این مذمب از کبر و ب
 کودکان خورد و پاره ایله
 آن پلید از خواب و خشت
 دیدم این ساعت پیمبر را بجا
 عاقبت شتی خشمم را از کین
 لغت حق بر تو باد ای ب
 آنجا که من نگه کرد از غضب
 بخواه بر تو بهاری میکمیت
 گفت ای مرتد ملعون پلید
 کی کند مسلم بنسلم این چنین
 با چنین احوال بسته در سن
 طوطیان و بلبلان و عشق پاک
 تا چه پای دشمنی با مصطفی
 رحم مادر دی بقتل شیر خواره
 این چنین ظلمه کردی کرده بود
 باز نماند خود بگر در اسله
 و ای بر من گفت روز باز خرا
 در غضب بود و من کرد این
 ای زنا زاده درین شرکین
 دین اجدادیت بگرشی بدست
 بر تن جامه فدا ده لرز و تب

طاهر

طاهرش گفت کای من
 حال سحر کرد این سرش
 نوح نمود آنچه قادر دیده بود
 دل سیه چون قیر کی کرد
 گفت غوغای اسیر از چه در
 گفت ز چه سقری میکند
 به غلامش گفت این با کز به
 باب خود بند شود از غم را
 کشته او را در پیمبر تشنه لب
 باره گفته پیمبر با حسین
 خائن تو هست دشمن با خدا
 از خدا عید بحین چنین
 در فرستادن سر مظهر انحضرت را
 یزید پلید بخرابه جبهت تسلیم علیا

(معه ۱)
علیا جناب رقیه خواتون بستان
حال

نیت پایان بجا ندریای شوم
نوح رکشی چه آمد این زمین
از چه رکشی بجز دلب دفا
این کجا باشد بلا اندر بلاست
گفت جبریا دلش باز کو
گفت خود و قربان کنم در راه
گفت از من بهتری قربان کند
گفت بر کو نام آن نور دروین
گفت در اسم غم بر جان
گفت دختر زاده ختم رسل
گفت آن ختم رسل را نام
گفت اسمش احمد و حقش نپاه

هر چه گویم اندکی گفتی کم
گفت طوفان گفت زب من
جان من در تبت و تان
گفت جبریلش زمین کربلا
گفت قربانجا حق میباشد
گفت یاری دارد او سبب
گفت بر تر از تو ترک نمی کند
گفت حسین است احسن
دو ترا دگست آن پاکیزه را
هست همچون جبریل و جبرائیل
تا شنیدم مرا آرام نیست
مرسلین را بجهه باشد پا و شاک

گفت

کس سیم با فری ز چیت
گفت جبریل از قصبت شاه
گشتی طلوعش موج آرام
سرخی و سرولی شد و بلا
جنت بردمان خستین
پس چنان سفته است در بقا
قصه حق از خلقت لوح و قلم
آفرید بهشت آن پناه و مهر
بعد مقصودش پیر بود دل
هر کسی سریشی چه شیر و چه مو
از خود ما سویی اند نامک
کر حسین یانه نفر فرزند او
دوسته است حق تو باشد
کر ز روی معرفت و ارید

گفت حیدر دیگرش نماندیت
نوح گریه نشد شد اینجا در پناه
بعد از آن شیرین کام شد
بلجا خود ساخت شاه کربلا
ز د پناه در ردیف مرسلین
خوش بظلم آورده ناظم و حال
عرش و فرش آورد و پردان
ریخت طرز طرح این کرد و پهر
در نه کی ممکن این امر محال
چه ملک پندش چه چشم و طیو
ز د بسک حب شاهین محبت
جد ام آیت اخ و پیوند او
ور نه راه نار گیرای بر پشت
این ستم و ز سر باید عقل

و به

در سیم دین دریم ما باید از دو دیده خونباریم
 در خرابه راس سیه چون ^{سینه} مهر و مهر و قدر ساشد ناپید
 شور محشر شد در انساوت یا دزدای یا افاء و یا ابا
 چشمان افاد بر حسن جسمش ^{چشم} سحرش
 و لوله در کسب کردون زلزله بردشت برامون ^{خون}
 ادلیار و او صیاحن ملک ضعیف این جفت سمان و
 جمله زین ماتم چار نو بهار کریم بخونده افغان زار زار
 و زرقیه بشنود ای شیعیان سوخت جام زین حکم زین
 گفت ای اهل حریم مصطفی خواهشی دار در قیه از شما
 ساعتی راس پدر بر من ^{مید} تازنج نهمت من دارمید
 کرد آل اسد را یک یک دوا گفت بار آخرت اینک
 که هیچکس ششمارا در دل مینویسند نگار افسرده دل
 از فغانم روزه و شب بخون ^{شد} کریمم کردم شاد بخون
 حقور مایند بودم در غدا ^{مید} دل کباب از فرقت دوری

یک حرف میسخت جام بهزا یک حرف غریان به پیش آفتاب
 که سواره بر ستر که بر زمین هر دو با مجروح کردید چنین
 من کجا و اینهمه آزار ما سر برهنه در سحر پاراوا
 غل چون دادید جسمم ^{توان} آن زمان درد دلم کرد و جان
 گفت زینب ای برادر ^{مید} من ترا ز جان دل کتر کفر
 باز روی تو خجالت می کشم با خجالت زحمت را یکشتم
 آه و ز درد شکایت های تو سوخت جام زین چاک چاک
 لغت غم خوب دیدم ^{مید} کرد آسوده مرا زین رنج و تاب
 در نماز حاجت آمد بانیاز روی بر درگاه حق بی نیاز
 چون که فارغ گشت گفت ای ^{مید} آگهی طاقت نمانده در بدن
 حق خون یک اینمولای من ز کرم لبان توانم جان من
 لب لبایش نهاد و جان ^{مید} درد غم با خویش نزد باب برد
 کاشکی عالم شدی اندم ^{مید} تا ندید انصدمه آل بو تراب
 زینب غم دیده دید آن ^{مید} او فدا و از صد او از نوا

چون بشد نزدیک دیار است از فراق بسبب چون سپرد
 بانفاس فرمود ای اهل حر جلد جمع آیند تا ز کشتنم
 نقش انصاف را با بخیر دید خون ببارید عابدین از بود
 گفت با شوم اربابم چنین گفته بودم این پیام نمی نایم
 کوبی با سس عذر از تو قاش پیش از این راضی شوم
 سیر کردیم من از این زندگی در آن بار از این در آمد
 ام بلی گفت نوردیدگان با علی اندر هشت جاودان
 گو که بلی از فراق روی تو بکه میکرد شده چون تو
 تا که ندیم جان نیایم سوی خون ز پنهان تا بم اندر کوی
 مرده بودم کاشکی پیش از این تا ندیم بخصیبت دین
 مادر فاسم بکجا زین جهان رفتی آسوده گشتی زین جهان
 نور چشم را می افکندی نظر کو با آن پاکیزه زادم انجیر
 نوع دوست روز دشت زبانی خون دل از دیدگان جاری کند
 هست هر ساعت مرا اندر او بگردید خوش شود از من جگر

ناله میکردند با آه و فغان آن فغان برتر شد از آسمان
 مرد طعون یزدی چسا از خواب دید خوشا شد بها
 گفت خوشا چیست صبر زدا از اسیران حشمتی کشته مرد
 گفت کافور و کفن بر شش جامه زینب زینب بر تن دید
 گفت بر کوفت کای بر کوفتن پس چرا نقش حسین را بی کفن
 در زمین گرد انداختی اسبها بر جبهان ناسته
 در خوابه آل و اطفالش با چنین ذلت در اینجا و دیگر
 می کشی یکت یک بر زمین دشت حسین چو پست و چند
 بعد از نظم دستم باری کنی خودستم باشد تو غمخواری کنی
 داد و او پس بر د کافور و حو باز شد غمیش و د ساز و حو
 خواست از گردن کند بگرد چشم نه افداک شد از گردن کور
 آفتاب از بس بغل تا پند غل بر خم کردش چسپده بود
 آن بدن کو بد سفیدش چشبه کشته بود از ضرب کعبه چشبه
 در بهانجا و فن بنمودش امام سید سجاده آن والا مقام

قص کن عید انجمن گفت بشو
دل زل آسمانها در بود
دارم امید از خدای علین
عفو فرماید مرا محض حسین
مرثیه در سحر شهادت و برخی از
مصیبتهای کسان و بستگان خود
جناب امام حسین علیه السلام
زبان حال

باز شده محرم آشکار
بنگدون رخت آبرو هم ببار
بجز رو سبزه از بخت گد
اچهل یکت پیش عمرم در گد
مخان کردم چه بنده شد پیر
نه کون رده بر این گد کشید
بنگرم بر سبزی را چمن طوب
ناره شد کویا غم آن رسول
جود جود شیعیان انجمن
زار و کربانه خور و دوشمن
حال اشخاصیکه بی مولاتو
هست واضح دال و شمشاد
هم از هر سو عزا بر پاسته
دل آبر شیعه ز خون دریا
حوری و عثمان اباجن ملک
خلق این فیت آسمان و فلک

چند و نیداران عزاداری کنند
خون دل از اید با جاری کنند
با حضور اینها ختم رسل
با حضور اولیا مومای کل
از زمان مریم و حوا آتیه
بچه خد نکار نزد فاطمه
این زمان در کربلا بشو و بشوین
جلا چپا بشوند غدا در حسین
دستها مقلوع ز عباس
آتش سوزان غدا بر سر
نار و افغان و غوغای کنند
هر مظلومی پیش زاری کنند

مختصر حیران و امام شیعیان
حالت جیش چنانم بپان
انقدر دامن نشد ممکن در
شاه دین آرند در خیمه سدا
کشته بود از اشقیای بس ستر
کرده بودندش ز خنجر بر زین
در اما بجا کاد و شاد از صدر
حال مدفون است در آن سر
چون بن افتاد این شیرین
کرد طهری انکس حضرت پیا
پشت شاه دین از این نام
بر چهار ارکان دین استیلا
تا که افتاد این شهر دین
چهره شد شکر ابر سندان
یار دیگر آدم دیوانه وار
رفت از سر طافت و صبر قرار

یونانی علی اکبر کنیم
 خلق میداند اکبر شد بشید
 حسرت از یوسف فردن بود
 داشت هر کس حق روحی مصطفی
 و ز پدر حاصل چه نمود اذن
 نور روشن کرد روشن گوه
 این شیر گفتند فی رشک ملک
 مرسی است این که خود عیسی
 حیدر است این روح کند برنگ
 نور حق کرده طلوع از این جهان
 کریم میگرداند لکه در عجب
 سعد ملعون بدکار از دست
 زال حیدر باشد این نور دو
 گفت شهادت منم اولاد شما
 خاک عالم رنجا بر سر کنیم
 لبیک کی داند خورشید پادشاه
 در بنی هاشم زنده مثل کسی
 میشد خوشدل چه میدید
 رو بیدار رفت بی مکت و در
 لشکر نذر حجریت مات
 وز غش خور زنده ز چشم فک
 با که یوسف گنجین زبانت
 با پیر کرده خود آهنگ ما
 نیست در جنگ یا روح روا
 کشته مهوت و فردر لب
 گفت از هر رو شد بد اندر
 نامش از خواهر عیسی بن آ
 اندک باشد با می تابا
 است

هست جدش مصطفی شمس
 حق در از لطف کرد عقل
 باب او اخ میانه خوانده
 هم ولی هم عین الله خوانده
 بار آکفته خدا بر مصطفی
 هر دو عالم خلق شد بهر شما
 دیو دود خوشند زین آب
 منع مارا کی شمارا شد حلال
 طفلکان خور و از ناب
 جان بخت از جیش آن گرد
 طفلکان خور و از ناب
 کرگنای هست مارا ای سپا
 کشته بودند اشقیاء از جوا
 زمین محن افسرده شد آن بل
 قلب میر با سنان تیغ تیز
 ای مباسر کردگان زمین
 و ز عطفش آمد تیر و با جوش
 بر دهنش آید دین زبان
 آل سین را با و از حزن
 رو بیدار نکشت در ایشان
 حق در از لطف کرد عقل
 هم ولی هم عین الله خوانده
 هر دو عالم خلق شد بهر شما
 منع مارا کی شمارا شد حلال
 جان بخت از جیش آن گرد
 نیست بر طفلان خور و از ناب
 بخت از بهر شما بقطره آب
 ز فتن آشفته آمد شرزه شیر
 مندم کرد آن سپه بک تیر
 عمر بو سفیان بر باد داد
 باب کفاح دل بود ز خنده
 خشک نه دیدن از این جهان
 گفت می باشد و دواع آخر
 میزد و بکشت چو شیر خدا

(۱۷۵)
 ناگهان منقذ پادشاه گین
 بیخ کین بخت آمد چنین
 با کمال ناتوانی با عتاب
 از سرسرت بفرمود انجذاب
 زخم کاریرا نباشد انسیام
 همیشگی پیرسانی در خیام
 و درم لیلیا بود در انش
 نیست دیگر طاقت و صبر و قرار
 بار دیگر او را میزدند او
 ساعی و ازیم با هم گفتگو
 گویش و اندر مدینه در دروا
 د خرمه را ز من گوید درود
 می خواهد دید دیگر او را
 ماند این دیدار تا بخت را
 بار قیام نگردد چون بهار
 میرسد در خاطر اندازند بیا
 در جوانی و در جهان بودیم
 فی دمی راحت خوردیم کجا
 هر زمان در حلقه آما و آرد
 از من تا کام هم یاد آورند
 رود و غرقه بخون در پیکری
 شد عجب ریش و میان شکری
 بسکه در خوشان ایشان کشته
 دل ریشان جود را آشفته
 نزد هر کس از سواران فرست
 خود عجبایش بر دوزخم کران
 مختصر چون شاه شد نزد
 دید در در بای خون قرص قر
 ده

(۱۷۶)
 در قصه ما یاد اندم شایهین
 ت نش چو شد جد و در حفرین
 خود تصور ساز انسان بزرگ
 باشد که ...
 اندکی ناخوش شود و حال او
 میشود ...
 نیست راضی خار بر پایش
 کرد و در تار مهر ایش رود
 چون به پند روی او بایست
 گویند اید است فردوس برین
 خاصه شنهاده علی اکبر کرد
 بنده خاص خداوند دود
 از جمال و در نکمال آریست
 رونق بازار یوسف کاسته
 شوق روی مصطفی هر کس را
 دیده بر دیدار اکبر نیگداشت
 اینچنین رخسار این رحمت
 گاد چه جان بر جسم بود و نور عین
 یکدوشنا فرستادش بکجک
 سوی دریا لشکر به نام و ننگ
 پیکری بهتر ز ماه و آفتاب
 کشت آغشته بخون و دست شنبه
 از برای چه چرا انیکار کرد
 چون پس این در راه بود
 با تندر را حق قربان
 تا که بشناسیم حق و دود
 کردادی شایهین جان جهان
 دین و آیین بنی به پیال
 م

کینه نشسته بودی جان
 نقش اکبر چون کعبه در کام
 بازگو از قاسم و دامادش
 با عدوس خود نشسته بدین
 جنت انجمن برون در خنک
 دامن این جان ابراز این جسم
 بعد تو رخت سید در بر گفتم
 از وفا یکدم ندیدم روی تو
 قاسم اورا همچو جان در کشید
 که خیال ره بر تو بستنک
 دقت جانباریت باید کرد
 کوفین از کج طرف در آمد
 من چنان با تو نشستم ای
 مرد در افغان چه ابر نهانها
 فی زنده ب نام بود و فی نشان
 محکم کیمی تو کفشی شد قیام
 چون عمر اگر دنگو فی نشان
 بل مبارز را شنید از شیرین
 نوحه و شش گفت اندک کن
 ز اشک من چون شود صراوت
 خاکدشت مار به بر سر گفتم
 جان فدای سبیل کسی تو
 گفت جانم قطع کن گفت
 نیست راحت و جای رنگ
 جان سپر سازیم بر تیر خد
 شربی یاری بی گری کرده
 در عزایم تا توانی کن شکیب
 کریم بیکر دنگ باز آری زار
 ۱۷۸

(۱۷۹)

چون بدیدند اهل بیت این
 بر ما شد شیون از خیمه سرا
 رو پا در کرد قاسم از وفا
 گفت ای دیده بدینا بس جفا
 نوحه و شش از بعد من ناری کند
 روز و شب دامن عزاداری کند
 ده تلی تا توانی از کرم
 چون بخون غشته پند بگیرم
 اذن گرفت از شاه کربلا
 رفت شها سوی یک دریا بلا
 رو بر و با فرقه بی نام و تنگ
 چون برو با مان بیکر در پلنگ
 سعد خود با لوزق بد گفتم
 می ندانی هیچکس با خویش جنت
 پس شجاعان گشته در کارزار
 رو سر این ماشی بهر من آرا
 گفت من سرگردام بر سر دلا
 میفرستیم آبرو جان
 چار فرزندم بود و نور بصیر
 میفرستم زمین جوان آبرو
 سعد گفت ایان ابر حق ما
 طفلان شیر زند اندر مصاف
 چار فرزندش یک آنی مغر
 طفلان شیر زند اندر مصاف
 ازرق شامی دو چنان پر ز تاب
 گفت پداریت پنجم به جفا
 از غم فرزند ما چون پیل است
 گو با تش گفتی از جای جنت
 ۱۷۹

و بشنود و شدت بر گرفت
 گفت بیدارم شوده شهید
 ضربتی از رزق ابر شهزاده شد
 گفت در اول زدی ضربت لعین
 راست شد از زین جان تنی
 مرکب از رزق دو نیم از سر خط
 شاهین در خیمه احسن گفت
 سر برید از رزق شامی تن
 گفت عمو العطش جان شد گدا
 در بغل گرفت بوسید و حین
 رفت سوی خیمه گفت ای دوست
 در سرفاسم عروس از خم زد
 چون بیدار شد دوم باران
 تا زین افتاد فرزند حسن
 شد دعا کرد زنده برین حسن
 یک نجوا نصرتش بر این
 از جبین تا ترک انور در آمد
 حال ضربت مردان را
 که زمین در لرزه آمد خوش
 بنجا افتاد انظر نیم انظر
 کوفیان زین ضربت اندر
 نزد حضرت بود سرور حسن
 شاه دین از دید چو ریخت آب
 گفت حال ما چه حال خوش
 آخرین بدست این دیده
 خش نمود و هوشش از غم زد
 میزدندش لشکر از هر سوی
 گفت ادر کنی ای اقا قهر المین

شد در ساعت که تروش شد
 زیر سم اسبهای مکرین
 این زمان بهرش غرادر می کنند
 یاداران شاه دین کبرند بر
 بهر شان یک یک غرادر
 عقل اول ابی انشده ام
 دین خوی که دندون چاه و جد
 بر که از صهبای طایان مست
 کشته روه خد کی مرده است
 یاداران شاه دین در دست
 این تقرب ی خند از گردا
 شعیب ن دین قدر خوش
 شب در روز از دید چو بخاری
 داد سر برش و سینه بر سنان
 رخش ازین جان جشمش فک بود
 کشته بد با مال جسم نازنین
 وز مصیبتهاش بس آری کند
 از حبیب و خون و جگر سر
 در زمین کربلا زاری کنند
 گفت چون حفرانه نمودند کم
 شد عطف ز بارگاه دزد بکل
 در دو عالم سر بلند دست
 دل که باید راست کی افروخته
 جمله ز صهبای طایان گشته است
 در دو عالم سر بلند و کامکار
 بس نایب کینه این کیش
 چرخ تو بند غرادر می کشید
 کرد از دوز جهنم دوستان

هر که کرد چنین بیکستان هست ما دایم بشتن دای
 حاصد من عبتدین دارم یقین میروم یکسر نفرد و سب
 وله ایضا

اوس ماه محرم شد پدید بر دو عالم پرده ماتم کشید
 مصطفی منوم غنم با غیا مرقضی موم بسم و لیا
 فاطمه نان شود بر سر همچو باران خون بار داز
 خون بجوش آید بصحرای بلا بگذرد از بارگاه کربلا
 چون گفت دست خون من من ز شاهین شد دین از
 بگذرد خون از زمین و ز زما بگذرد از عرش از هفت آسمان
 گویا جان بسته شد بر نادر حب ابانست کشته بارور
 کاشکی در این نفس دل خنبد کاش اینم از نفس بر روی
 با بصیرت شیعه بکاید نظر خون بجای انگشت ریزد از
 یار و انصار از صغیر و کبیر شیرخواره طفل تا صد پسر
 هر یکی سر در سما معرفت عیسی و سایر اسم مرتبت

بگر بود از بسته در صاحب یار حق پرست در ابد و پرستگار
 و انچنان جانها چنین بدان کوفیان کردند از کین چاک چاک
 آن تن طاهر که جنت را فاطمه و اندر کنارش پرورد
 که بوسیدش پیر اجل لب جبرئیلش خادم از روی آب
 گاه با حیدر نمودی گفتگو انجمن من از تو گویم از صبر و
 ختم به سجده ابر کل رسل حتم کرده حق که باشد عقل
 همچو توبائی مرا حیدر بود اولیا را سرور در مهر بود
 جد تو کی مثل جد من بیست باب تو کی مثل باب من
 مادر من صد یقه اظهر بود نور عین و حش پهنتر بود
 پیش حق از مریم افزونتر بود شافع امت صف محشر بود
 در نجابت انجمن مولای من لیک در رتبت قوی اولای
 مرقضی از مهر آغوش کشید دست پر و دهن کوشش کشید
 خنجر شرب و زده با هر دو لب کشت کربان شد برنج و درغ
 چونکه میدانت خنجر از قفا شمر با خنجر بود با صد حب

جای این سر بر سر خاکستر است که سرفی گاه بر پشت زراست
 پیش روی خود گذارد این چوب کین خا به بر آن لب زین
 اگر حق گوید بهای تو منم دینها بگذاشتی بر گردنم
 زخم جسمش از ستاره فروزن پاره پاره غرق در دریای خون
 زخم روی یکدیگر میزد سپاه منگست خورشید شد مهر رویا
 بکلاف در چنگ بودش نگاه بکلاف ناظر سبت قلنگاه
 نفس گیر هردی میدید شاه از دل پر درو میآورد آه
 بکلاف مادر بدی بی در خاک بر سر ریزد و بر سنگ
 بکلاف سید پیغمبر زخون میناید رود و مورالاک کون
 بکلاف سید حمید در عجب میگرد لب را به ندان از غضب
 بکلاف چشمش بشیر و سنا میزد از هر سو کرده کوفیا
 باز با معشوق خود در راز و شکر نمود و بجای دسار بود
 عرض میکرد اینجا ای دولمن بگذر از اقامت و منت بمن
 وحی آمد از خداوند جلیل بر این در که خود جبرئیل

مرد با مردار قابل آسمان عشق بازی حسین کرد و حیا
 دید کرد بن حسین در وجود : وجودش مبدع می میگردد
 بیکرش آغشته اند خون قاتل سر با از تیغ خنجر چاک چاک
 نقل با چوب سنگ و تیغ بزنه لشکر بر آن تن پدید
 ضعیف بر شاه و دو عالم چرخ عرش از آه ملایک می پرید
 شمر با خنجر رواند سوسای لیک پنهان تواند رو سنا
 اشعیا چه از پیاده چه سوار غایبی بجان و در جا برقرار
 چرخ این مفت آسمان و فلک جن و انس و وحش و طیر خمی
 کلمه بحس شده از کار ماند جسم بجان جمله در رفتار ماند
 قلب امكانت چون شش امام چون قند او جمله افتد از مقام
 باعث ایجاد چون رفت زانچ ایجاد است مان منقود
 بکلاف جبریل سوی عرش کرد بکلاف از عرش سوی فرشتگان
 دید نزدیکت عرش آید کن فرشت هم کرد و همین دم دارا
 لرزه بر جان این وحی شد این خطاب اورا در اندام وحی

معنی عشق منست ایحیریل
 فی زاموس بودنی کار خلیل
 فی زانوب و زاسمعیل
 فی زادریس زانور خلیل
 قوه یعقوب عیسی این بود
 نوح کی این کی این بود
 برده عقل کل و آتش سبق
 کوی ذوق عشق و زمین
 بر حین ایند سلام ازین
 کوه مشتاقی و من مشتاق
 جبریل آمد بر سلطان
 او گفته گفت اول شایین
 حق ترا فرموده بهرم این
 مات شد روح الدین ازین
 با قسم گفت کای روح الدین
 انیمکان شست و فی فرشت
 حد تو کی هست مثل حدین
 در شب معراج کفاحه من
 از چه رو مانی بجای جبریل
 بهره ما باش تا قرب خلیل
 کفی از اینجا اگر برتر پر م
 بحر عشق این است پایان
 کر خدا پی و کر خود را بین
 شمع عشق حق تبارک تعالی
 در ازل من شمع عشق افرو
 وین من فکله معراج مات
 خود چه پروانه در آتش سوختم
 خود چه پروانه در آتش سوختم

دوست کی بگریز از شیرین
 جان براده دوست کی سازد رخ
 من علم بر بام عشق افروختم
 مال و جان در راه حق و باختم
 گرفتار شدم در راه دوست
 من کیم بود بنود من از دست
 نه بدم موسی که بگریزم زمار
 نه بدم عیسی که پر میرزم زدار
 من خلیل آمد بودم ناگه مار
 بر دسام خواهم از پروردگار
 هست در من آتش عشق خلیل
 زده زمین آتش بسوزد خلیل
 انبیا سازد و ما استادان
 اولیا فرزند ما ما بابیان
 جگر چون قطره ما چون بخا
 جگر چون قطره ما چون بخا
 ما بر ایشان یاد داده عشق
 جگر از انوار ما کشد عشق
 عشق دیوانی است پر خوف
 جگر سیلا رو از این سر در کوف
 نیست آن دریا که کشتی راند
 بحر عشق این است پایان
 بحر عشق این است پایان
 کچه تو بسیار من فرزانه
 اندکی خورده تو از صهای
 لیکن در اسرار ما یکسان
 همچو ما اگر نه فی ذره ای عشق

عشق کل از ازل دریافتی از پی ختم رطل بشتافتی
 مطلع گردیدی از راه ما میشد در بر کجا بمس راه ما
 چون ز راه ما تو هستی بخبر راه خود بر گیر زمین راه در گذر
 بچو من چشم دلا را باز کن بعد در دشت بلا پرواز کن
 بر تو مسدود است راه روح در میان ما و رب العالمین
 حق منم حق کسیر راه نیست میچکس از سر ما آگاه نیست
 فایم در راه حق حق مایمست شیخ ذی بکوشن شمر جو شکر نیست
 خجرا از من خجرا ز شمر لعین رو بسوی سوره ای روح الا
 چون تبسم کردی بر رخ پیر جرج در جرج او فدا شد دلیر
 شمر ملعون را جبارت شد پای بصدوق ستر حق نهاد
 شاه روی سینه را سنگین شد شمر بنشسته ز روی کین بد
 شاه فرمود ای یحیی بن یحیی شمر بکشد و بکشد کوه سخن
 شاه کلاه میثاق را باز کن شمر کلاه مطلب را باز کن
 شاه کلاه است صادق بخت کلاه دوزخ تو چندین سخن

شمر کلاه هر چه فرموده بگو واضح است این جوده بخت کلاه
 شاه کلاه کلاه سبکستان بود خاک دزدانست خود دزدان تو
 شمر آنچه کرد که در کرم پان بر زمین خون باز زده از اسبان
 بگذرم زمین ظلم بر خواص نمود نیست پوشیده مرا بخود و دلا
 شاه کلاه زود تر میسر برم شمر کلاه می ببرد خنجرم
 شاه کلاه جای لبای بی شمر گفت آری که بابت هم دلا
 شاه بپوش کلاه که من را دارد شمر کلاه و خنجر میسر است
 گفت از چه میبکشی پدین را گفت هر مال دنیا سرور را
 گفت اولاً پیر هر مال میبکشی آنانی منی مال
 حال کار بگیر کنی را سم جدا شربت آیم ده از هر چندا
 آن خدا شناس از دین غیر گفت یک حرفی زدا آتش بر بار
 که شود دریا همه این زمین قطره ببرت نه خنجر میسر کین
 بار ما کفی حق از من راضی است باب من در جوش کوه راضی است
 میبکشم فی دین مرا باشد کیش آب کوه خور ز دست بابت

گفت ظالم از قضا میرسم تا قبول افتد بدرگاه کرم
هر که رو بر خاک جان قربان حق در سلطان ملک جان کند
خجرم بسیار بوسیده بنی زان سبب خجمر بزدای شقی
چه بگویم جز که لاجل ولا روز محشر شد حیان در کار
لال بگویم چاکر آن پدید انقدر دان ز اسما نهان چنگ
لرزه بر عرش آتی در فساد جنبش اندر مهر و ماهی در فساد
دست اسرافیل برد از بهر گو گفت اینک میکند محشر ظهور
اهل جنت را از گرفت غم قبلای محنت و درد و الم
جهد ناسوتیان شد مستمند ناله لاهوتیان آمد بلند
مصطفی دل در برش خوش خوش مرضی حالش در کوکب کون
دل ز خارا آب شد بر فاطمه بکه بودش اضطراب و آه
متصل میگفت با شیون یا حسین یا حسین یا حسین
آه و صد فریاد چون شمعین بر سر نه کرد در انس شاه دین
دیدستجا و ندیم آمد در وجود انظار ما تیکه شه فرموده بود

کنند

بچرخ بر آسمان یکت بر زمین ماسوی آمد دیدم هموم و غمین
دید روی و هر کردید بسیار فیر کون گشته رخ خورشید ماه
مضطرب افکند در میدان دید و ز بابش برنی کرد ز سر
ایه قرآن تلاوت میکند در مصیبتها حکایت میکند
مات و مبهوتم چنان سازم حالت اطفال شایان و جان
بود ایثار در آن ساعت حال فی بنظم و ترا بد آن طال
فتمای ظلم این بود است اینچنین ظلمی نخواهد دید کس
روز و شب شیعیان را کند بهر شاه دین عزاداری کنید
بر مصیبتاش سوز و دل سنگت کر سوزی نیست ناموس و تنگ
رحم کن دمای حال هر ولی بر عزادار حسین بن علی
خاصه باب دما در این بند خاصه عاصی بنده شرمند
زانکه عیدم بر حینت ایچدا بر حینت ساز عیدت را
روح من رو بر سما آید جل رومسیاه و شرمسار و متغزل
چنهایت لطفها کردی من در عوض کاری نکردم و المن

و بخطاب

غیظ آب آید ز درگاه کیم
 ای که دوریای رحمت اندیم
 کر عمل داری پاورد جزو
 بنسخت نقیصه و عصبان
 تحفه بنو بهستم یا جلیل
 سرشکه میوم خوار دل
 دارم استغاثه عا هیمیم عا
 مستجاب از من غافلی اند
 چون کنی احضارم ایند است
 باشد این خود گفته افروم
 سازیم ماذون بخوانم هر
 آریا باشم یقین از قدر تو
 اندر مراجعت نمودن اکال الله علیم
 السلام از شام بسوی مدینه طیبه
 بزبان حال

باز پر خوانند دل از درد و الم
 رو به چون گشت چشم از این ستم
 بعد از آنکه اعلی و آل مصطفی
 استند ذات بدیدند جفا
 از نمازاده یزید احضار کرد
 کشتن شاه شهید انکار کرد
 گفت حق بن سعد را گفت
 قصد من این حسین است
 عذر بدتر از کنایهش میگردد
 کرده یک کاری که بگویند
 دین

دست برده زیر سینه خود
 حق خدا بشو را بهی سازد مزید
 بکند دو گسره ز سپا در دهان
 در چه زبختش نشد و بیان
 رو به سجاده آن امام بی نظیر
 کاین بهاء خون باستان
 حالت سجاده چو کشته است چون
 واضح است این دل پراز خون
 این سخن آتش بزده جان فتم
 لال باشد بزبان تو ستم
 ای لعین بن لعین بن لعین
 ربه و شان حسین این است این
 گفته حق خود خون بهاء تو ستم
 و در میان داشتی ما و ستم
 در ره من بودیم این هم
 شمر ز شیخ دستان تو ستم
 معنی جان مست جان من
 تیرا بر جان تو یا جان من
 کر چه مستحق از جانان جان
 لیک جانانم بجان دوستان
 محضرمو نه چون با خدا نام
 آنچه ظلم آمد ز دستش شد عام
 بندهای دین ز کین زبانه
 گفت محاربه هر جا میرود
 سوی ترسب چه بر سینه
 بادی پرورد و علم با حال دار
 اندک انحالت کند شیخ
 بگذرد و ز جان و مال و عیال
 دایم

داغ فرزندان بسینه مادران
 بی برادر مانده جلد خواهران
 قافله سالار کرده شهید
 جلد بی پشت و پناه و نایب
 میروند این قافله سوی طن
 لال باشم به که بجایم دهن
 راه طی کرده زده شد شکل
 بود یک ره زان و سوی
 جلد کفشد اینهن با ساربان
 کن بسوی کربلا عطف غبان
 از مان نکذاشته انقوم دون
 بر شهیدان نیزمان کریم خون
 دل زخارا کرد پر خون شود
 دیده ما از این ستم چه شود
 کی چنین اشخاص قائل بر خدا
 در کدام آئین مذمب این است
 زاده پیغمبر خود را کشیدند
 در غل و زنجیر اطفال کشیدند
 آتش از خواهند عزاداری کشیدند
 منعیان از نوحه و زاری کشیدند
 کریمه تا کردند ز دشمن لعین
 ظلم پرور زحد و زانده بین
 دارد کرب و بلا شد قافله
 بر سساقا دشو و دلوله
 هر یکی شد بر زاری روی پوش
 خون ابدان شهیدان کردوش
 جلد و باب و مادران شهسوار
 باز رفت از دستشان صبر و

مصطفی عاقل را پر خاک کرد
 فاطمه مراهن خود چاک کرد
 مرتضی میر تخت خون از عین
 فاطمه میگفت مظلوم حسین
 مرتضی بر تیش میسودد
 فاطمه آغشته در خون رود
 گفت زینب ایها را تاج
 ای که شمرت از قبا بریده سر
 با چنین حالت مدینه میروم
 من چه با و قدوس کند میروم
 این به پدارت منم بانوا
 کو به پیچر چپا گویم جواب
 نه صغیری مانده از مانی کبر
 بس قلبی مانده از انجیح کثیر
 بعد از آن کفها سکنه با
 ای که از ما کرده صرف نظر
 هر قدر طاق مرا بود بجان
 از خدا تو اهرم برو جان زخم
 در مدینه با چنین حال چنان
 کرد با قبر علی اکبر خطاب
 خوب دامادست نمودیم از وفا
 کی کسی در دهر دید ایچفا
 دخت عمو چون زمر کتب با خبر
 میشود درخت سیه زده بر

بسکه آل آمد کریدند زار
 آسمان بارید خون بران بار
 مختصر با صند ار آه و فغان
 قافه غم سوی یثرب شد روان
 چون مدینه شدند نمایان
 گفت سجاد ان امام بی نظیر
 رو پیش از او بر قبر رسول
 شده بر هم بر رسول بر توبل
 شد حسین آن کشته اصحابش قتل
 ماند یک سجاده بندار و عیال
 دارد شهر مدینه شد بشیر
 دور او شد حج از بزمادیر
 خلق گفتند از حسین داری خبر
 گفت آری بادی پرازش ر
 لیک سازم عرض در روضه سوا
 اهل جنت زینب سازم لول
 رفت با تعظیم و تکریم و ادب
 باد و صدا فغان کشته کرد
 گفت آنچه بود ویرا در نظر
 اهل یثرب راز داشت بر عکس
 پنجه هفت بر دهن آورد ز کوه
 من هم اینک مات میباشم چنان
 اهل یثرب جنگی چنان شدند
 فاطمه سب از بود است و عیال
 بود و ز در ایشان زار و عیال
 آرام این مطلب بنظر هم در پان
 در مدینه

در مدینه چون شنید این بزرگ
 حالتش چو بخت چون از شیر
 ایچمین باشد روایت دوستان
 کرده اند اول از او مطلب نشان
 داده زینت خانه را با آب
 حجره ها خوشبو نموده با کلاب
 شیر و شکر با هم آمیخته
 خود بر مخرج می سوخته
 سبیل و کل و سه دسته بسته
 پیش خود از هم و غم دار بسته
 در حجابش را گفت ابدا
 رفت حجابش کشت وقت و بده
 شکرند اکبر آمد از سفر
 کشت خورز و یک باج فر
 وقت انشد رخت شادی
 از وفا و امان علی اکبر گسیم
 شربت و شیرینی و شام و نهار
 جو حاضر کرده خود در انتظار
 دید اندر شهر غوغائی پیا
 در میان شان گفتگو از کربلا
 هر دمی گویند با صد شورش
 یا حسینا یا حسینا یا حسین
 آن یکی گوید که صد فسون باد
 دست عباس علی از تن فاد
 گفت و آن یک حسرت روی علی
 صد شر افکنده اند هر دلی
 دید وین گوید که قاسم شاد
 ظاهر او در کربلا داما و شد